

رومنہما کی عامانہ سہ ماہیہ



www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

❦ مقدمه ❦

دلَم روشن است که روزے برمیگردم

هوا دوباره خوب مے شود

دلَم دوباره پر مے گیرد

دوباره هزار بار عاشقت مے شوم

توی که بار مے گویے دوستت دارم

و من از شوق هزار بار مے میرم

دلَم روشن است که..

دوباره بهم میرسیم...♡...

دخترماه ۲

با عصبانیت جامی که توو دستم بود رو محکم به زمین کوبیدم و رو به جیمز فریاد کشیدم...

_ازت متنفرمم لعنتیییی...حالم ازت بهم میخ...

با سیلی ای که توو صورتم زد نتونستم حرفمو کامل کنم...

جیمز: انگار باز فراموش کردی که جز یه برده الان هیچی نیستی پس حد خودت رو بدون...دلت نمیخواد که باز تنبیه شی...هاااا؟؟؟؟

تموم بدنم از خشم زیاد میلرزید...نگاهی پر نفرت بهش انداختم و سریع عقب گرد کردم و به طرف اتاق خودم دویدم...
رفتم توو اتاق و در رو محکم کوبیدم...

پشت در سر خوردم و نشستم...ناراحت چشمامو بستم که قطره اشکی چکید روی صورتم...دیگه به این غصه ها و اشک ها عادت کرده بودم توو این ۵ماه...پنج ماهه که اینجا اسیر شدم...پنج ماهه که شدم اسباب بازی این عوضیا و هرکاری دلشون میخواد با من میکنند...

سرم رو گذاشتم رو زانوهایم و به این پنج ماه فکر کردم....

اون روز که گوی رو شکستم و خودمو دست اون دود ها سپردم،وقتی به هوش اومدم که توو یه قصر بزرگ بودم...فک کردم که قصر جیمزه و حتما از اون درخت دل کنده حتما ولی اشتباه کردم...اون آشغال اصلا به اون درخت دل نبسته بود که بخواد دل بکنه...از اتاق که بیرون رفتم بالدازار و جیمز رو دیدم که با لبخند بهم نگاه میکنند...تعجب کرده بودم و مغزم قفل کرده بود...باورم نمیشد اونی که الان روبرومه بالدازار باشه...نمیشد اخه..من اونو کشتم..اون از بین رفت ولی حالا چجوری...وقتی این سوال ها رو با گنگی به زبون آوردم،قهقهه اون دوتا به هوا رفت...چن دقیقه بعدش جیمز اومد جلو و توو گوشم زمزمه کرد که خیلی ساده ای...منظور حرفش رو اونموقع درک نکردم...ولی بعد فهمیدم درست میگه..من خیلی ساده بودم که گول جیمز رو خوردم...

part2#

بالدازار اصلا قصدش نابود کردن من نبوده از اول...اون فقط میخواست که من و نیروهایم رو داشته باشه تا راحت دنیا رو نابود کنه...اون برگه ای که امضا کردم،برگه بردگی من بود...من خودم با دستای خودم برگه بردگی رو امضا کردم..هه...

جیمز و بالدازار نقشه کشیدن که اینکارا رو بکنن تا بتونن منو خیلی راحت بدست بیارن...اون خنجری که داشتم به تنهایی بالدازار رو نابود میکرد ولی معجونی که جیمز بهم داد باعث شد جادوی خنجر از بین بره و باعث نابودی اون نشه...ینی اینکه من

دختر ماه ۲

تمام این مدت وسط یه بازی ای بودم که کلیدش 19 سال پیش خورده بود... ولی بین همه این حقایق هنوز یه چیزی واسم گنگ مونده... اینکه اون ماجرای دروغین جیمز و نفرتش نسبت به بالدازار چجوری سر از اون کتاب ها در آورد...

آهی کشیدم و از گذشته دست کشیدم... خیلی دلتنگ و پریشون بودم... دلم تنگ شده بود برای ساشا و بقیه... دلتنگ روزایی ام که همه پیشم بودن و زندگی ساده داشتم نه الان که... هییییی...

توو تمام این پنج ماه یکی از خدمتکارای اینجا رو مامور ویژه خودم کردم و بهش سپردم که همیشه مواظب ساشا و دوستام باشه و هر خبری راجب اونا بود رو بهم برسونه... خودمم میتونستم برم و از دور بینمشون ولی نرفتم... چون اگه میرفتم دلم طاقت نمیآورد و میرفتم جلو و اونموقع اس که هم فاتحه خودم و هم فاتحه بقیه رو باید بخونم....

چون جیمز بهم گفته بود اگه برم طرفشون همشون رو سلاخی میکنه... بااین اخلاقی هم که چن وقت ازش دیدم مطمئنم که این کار ازش بعید نبود... هوووووف..

بهرتره فعلا به اینا فکر نکنم چون اعصابم از این خراب تر میشه و یه کاری دست خودم و این روانی ها میدم...

بلند شدم و رفتم شغل مشکیم رو از روی تخت برداشتم و خواستم برم از اتاق بیرون که در زدن...

یله؟

لوسی: خانم سالن تمرین کارتون دارن..

باش میرم الان...

لوسی یکی از خدمتکارای اینجا بود... حالا هم که میگه باهام کار دارن... یعنی یا اون جیمز روانی باهام کار داره یا اون بالدازار روانی تر از جیمز...

part3#

از اتاق بیرون رفتم و به سرعت خودمو به سالن رسوندم...

جیمز اونجا بود و وقتی رفتم داخل باخم بهم خیره شد و گفت

جیمز: میشه بهم بگی اینجا چخبره؟؟

دخترماه ۲

با چشمای سردم بهش نگاه کردم و گفتم

_چخبره؟!!!

چشماش رو با حرص بست و نفس عمیقی کشید..

جیمز: موجوداتی که میسازی یه روز فقط دوام میارن و بعد نابود میشن... فک نکنم من ازت یه موجود یه بار مصرف خواسته باشم..

_خب چیکار کنم توانم در همین حده...

چن قدم اومد جلو و با لحن جدی ای توی صورتم غرید

جیمز: سوین باره اخره بهت اخطار میدم.. اگه یه بار دیگه این اشتباهات تکرار بشه بد میبینی... اخطارمو حتما جدی بگیر..

بعد هم به سرعت از سالن بیرون رفت...

با عجز روی یه صندلی نشستم و سرمو بین دستام گرفتم... تقریباً سه ماه پیش بود که بهم گفتن باید براشون یه ارتش از جنس

نیروهام بسازم... وقتی فهمیدم میخوان از ارتش واسه نابودی بقیه استفاده کنن باهاشون مخالفت کردم و زیر بار نرفتم ولی با تنبیهی که کردنم اجبار شدم تن به خواسته اونا بدم... شروع کردم به ساخت اون ارتش ولی اونقدر موجودات رو ضعیف میسازم که سریع از بین میرن و همین باعث عصبانی شدن جیمز شده...

دفعه پیش با اسیب زدن به ساشا اجبارم کردن ولی حالا مطمئنم اگه انجام ندم ساشا رو میکشن...

آهی کشیدم و بلند شدم و به سمت اتاق مخصوصم رفتم... برگه ای که جیمز گذاشته بود رو میز رو برداشتم... دستور اولش اینه که یه گول کوچیک از آتش براش بسازم تا امتحانش کنه...

هووووف خدا لعنتت کنه جیمز...

دست از افکارم کشیدم و سعی کردم تمام تمرکز و حواسم رو بزارم برای ساختن اون موجود....

part4#

ساشا

سامیار دستشو گذاشت رو شونه ام و با لحن ناراحتی گفت

دختر ماه ۲

سامیار: داداش واقعا نمیخواهی بیای؟؟

نگاه سردمو بهش دوختم و با لحنی سردتر از نگاهم بهش گفتم

_نه نمیام برو...

باشه آرومی گفت و از اتاق بیرون رفت...از روی صندلی بلند شدم و رفتم روی تخت دراز کشیدم و سرمو فرو کردم توو بالشت...چشمام رو بستم و عمیق بالشت رو بو کشیدم...عطر موهای سوین هنوزم روی این بالشت بود و من حسش میکردم...قطره اشکی از چشمم چکید...بازم فکر سوین و نبودنش اشکم رو درآورد...پنج ماهه که به جز خواب سوینمو جای دیگه ای ندیدم...پنج ماهه که چشماش رو فقط توو رویا میبینم...آه عمیقی کشیدم و چشمام رو بستم...تموم این پنج ماه مثل یه فیلم از جلو چشمام رد شد...

اون روز توی اون کاخ کذایی وقتی سوین رو توو محاصره دود ها دیدم فهمیدم که یه جای کار میلنگه...من و سامیار دویدیم طرفش تا از حصار اون دود ها بیاریمش بیرون ولی خیلی دیر بود و حتی سرعت زیاد ما هم باعث نشد که به موقع برسیم و سوین جلوی چشمای حیرت زده ما غیب شد...

بچه ها به زحمت آوردنم قصر و نداشتن دنبال سوین برم...البته نمیدونم اگه میذاشتن هم من قرار بود کجا برم دنبالش بگردم...همه مردم و شاه و ملکه سالم برگشته بودن ولی وقتی اونا هم جریان ناپدید شدن سوین رو شنیدن مثل ما مات و حیرت زده موندن....

همه بعد از سه ماه ظاهرا به زندگی عادیشون برگشتن ولی من روز به روز گوشه گیر و افسرده تر میشم...

دوری از سوین منو به مرز جنون رسونده...

part5#

سامیار و پری یه ماه پیش باهم ازدواج کردن...مت هم کم کم داره به مایا علاقمند میشه و دیاکو هم شده فرمانده سرباز های سلطنتی...

پدر و مادر سوین همه مشکلات رو رفع کردن و دوباره همه به آرامش رسیدن...تنها کسی که به آرامش نرسیده منم...دنیای من بدون سوین خیلی ناآروم شده...

هووووف...نفس عمیقی کشیدم و از گذشته بیرون اومدم...بلند شدم و رفتم کنار پنجره و ایستادم و بیرون رو نگاه کردم...

دخترماه ۲

امشب تولد سوین و اینجا جشن گرفتن...هه..واقعا خنده داره...سوین نیست و اینجا برایش تولد گرفتن...

قیافه همه افراد حاضر در جشن گرفته بود و دلیلش هم مطمئن نبود سوین بود...

وقتی پادشاه گفت میخواد روز تولد سوین جشن بگیره هم ناراحت شدم هم خندم گرفت...

ناراحت بخاطر نبودش و خندم گرفت بخاطر این کار احمقانه...اخه ینی چی وقتی کسی نیس برایش تولد بگیرن...ما حتی نمیدونیم سوین زنده اس یا ...

این فکر مزخرف رو از ذهنم بیرون کردم...حتی فکرش هم دیوونم میکرد...

با صدای در به خودم اومدم...

یله؟

در باز شد و مت اومد داخل...لبخندی بهم زد و گفت

مت:ساشا بیا بریم پایین..خواهش میکنم...

آهی کشیدم و غمگین گفتم

ساشا:نمیتونم مت..

اومد نزدیک و دستشو گذاشت رو شونم و گفت

مت:خواهش کردم...بیا بریم...همه دوس دارن ببیننت...میدونی چن ماهه که از همه فراری ای...باور کن دنیا به آخر نرسیده..من بهت قول میدم که سوین رو دوباره یه روزی میبینیم...

ساشا:اگه ندیدم چی؟

مت:من مطمئنم که دیر یا زود دوباره میبینیش...

آهی کشیدم و به طرف کمد رفتم...

یه کت و شلوار مشکی با پیراهن مشکی برداشتم و رفتم توو سرویس پوشیدمشون...مت توو این چن وقت با حرفاش بهم امید میداد و شاید تا الان بخاطر این امید ها هس که طاقت آوردم...

از سرویس بیرون رفتم و موهام رو آماده کردم...مت نگاهی بهم انداخت و گفت

دختر ماه ۲

مت: ساشا چرا مشکی اخه؟؟!!

_مت اذیتم نکن... من لباس رنگی نمیپوشم...

آهی کشید و دیگه چیزی نگفت... منم یکم قیافه ژولیده ام رو مرتب کردم و همراه مت از اتاق بیرون رفتیم...

part6#

سوین

با تنی خسته از اون سالن کوفتی بیرون اومدم و به سمت اتاقم رفتم... بعد چن ساعت کار همه انرژیم تحلیل رفته بود ولی فایده ای نداشت... قبلا خودم نمیخواستم که موجود قوی بسازم ولی الان که میخوام نمیتونم...

از لوسی یه جام خون گرفتم و داخل اتاقم رفتم که یدفعه رز کنارم ظاهر شد...

با حرص چشمام رو بستم و رو به رز غریدم

_هزار بار بهت گفتم اینطوری یدفعه ای ظاهر نشو...

رز همون خدمتکاریه که ماموره خودم کردم و بهش گفتم مراقب ساشا و بقیه باشه... هرشب میاد گزارش همه چیو میده و حالاهم واسه همون گزارش اومده حتما...

لبخندی بهم زد و گفت

رز: معذرت... چخبیر حالا... خسته به نظر میرسی...

_چیزی نیس... تو بگو چخبیر... همه خوب بودن؟

با قیافه متفکری اومد کنارم نشست و گفت

رز: سوین واسم خیلی عجیبه... امشب توو قصرتون جشن بود ولی قیافه همه گرفته بود و ناراحت... همچین جشنی ندیده بودم والا...

_جشن!!! نفهمیدی جشن چیه؟!!

رز: نه...

دخترماه ۲

متفکر به قیافه رز خیره شدم...ینی بخاطر چی جشن گرفتن...یه ماه پیش رز بهم گفت عروسی سامی و پری بوده ولی الان که نه عروسیه و نه تولد کسی...پس جشن چیه...

رز:میگم سوین

_هوم؟

رز:بیا باهم بریم خودت هم بینشون هم که شاید بفهمی جشن واسه چیه...

_چرت نگو رز...جیمز گفته اگه برم پیششون زندشون نمیزاره...

رز:جیمز گفته خودت رو بهشون نشون نده از دور ببینشون که مشکلی نداره...

بلند شدم و رفتم کنار پنجره...به آسمون خیره شدن و آهی کشیدم...آره شاید واقعا امشب وقتش بود که بعد پنج ماه حداقل از دور ببینمشون...نفس عمیقی کشیدم و به رز گفتم

_باش بریم...

part7#

رز یه نیمه جن بود و توانایی طی الارض رو داشت..شنل مشکیمو سرم کردم و دستمو گذاشتم توو دست رز...چشمامو بستم و که باد خنکی رو حس کردم و چن ثانیه بعد رز گفت که چشمام رو باز کنم...

چشمامو که باز کردم دیدم پشت قصریم...اشک توو چشمام جمع شد...ینی الان عزیزترین آدمای زندگیم چن قدم فقط باهام فاصله داشتن...

لیخندی دردناک زدم به رز گفتم

_چجوری بریم اونجا که مارو نبینن؟

رز:خب جوری که دیده نشیم...

چپ چپی به رز نگاه کردم و غریدم

_مثل آدم توضیح بده..بیست سئوالی راه ننداز لطفا..

دخترماه ۲

تک خنده ای کرد و گفت

رز: منظورم اینه که نامرئی شیم ..

اهااا...چن وقت پیش جیمز استفاده حرفه ای از تمام نیروهام رو بهم یاد داد و الان هیچ مشکلی ندارم...

_اوهوم درست میگی باش بیا بریم پس..

رز نامرئی شد و منم چشمامو بستم و ثانیه ای بعد باز کردم که رز رو کنارم دیدم...این ینی منم نامرئی شدم...ما هر وقت نامرئی بشیم میتونیم همدیگه رو ببینیم ولی اگه من توو حالت عادی باشم و رز نامرئی بشه، من نمیتونم ببینمش...

نفس عمیقی کشیدم و راه افتادم سمت باغ...

وارد باغ که شدیم کلی آدم دیدم که وایستاده بودن و باهم حرف میزدن...چشم چرخوندم تا بچه ها رو پیدا کنم...

هرچی گشتم پیداشون نکردم که با ضربه رز بهش نگاه کردم ...با چشماش به روبرو اشاره کرد...

اونطرف رو نگاه کردم که با دیدن ساشا حس کردم نفسم برای ثانیه ای رفت....

چشمام پر اشک شد و با دلتنگی زیاد بهش نگاه کردم...دلم میخواست به سمتش پرواز کنم ولی حیف...

part8#

نمیدونم چقدر بهش خیره شدم که فک کنم سنگینی نگام رو حس کرد و با کلافگی به اطراف هی نگاه میکرد...

با ضربه ای که رز به پهلو زد به خودم اومدم و چپ چپ نگاش کردم...

رز:ع اونجوری نگاه نکن ...خب میخوام بدونم جشن چیه...مردم از فضولی...

هیچی بهش نگفتم و راه افتادم...چقد بده آدم بین عزیزاش راه بره ولی اونا نبیننش...خیلی درد داره...خیلییی...

حالا دقیقا وسط باغ رسیده بودم ولی با چیزی که دیدم ماتم برد...

بالاترین قسمت باغ روی یه میز، یه کیک بزرگ گذاشته بودن که عکس من روش بود و شمعی که عدد 20 رو نشون میداد...

ینی..ینی اینا واسه من تولد گرفته بودن...وای خدا..اخه چرا...میخوان خودشون رو عذاب بدن فقط...

ساشا

با کلافگی به اطرافم نگاه میکردم... حس میکردم یکی خیره شده بهم ولی هرچقدر به اطراف نگاه میکردم پیداش نمیکردم.. آروم کنار گوش مت گفتم

_میرم داخل...

برگشتم که برم ولی مت مچ دستم رو گرفت و نداشت که برم...

_مت ولم کن میخوام برم...

مت: کجا بری هنوز تازه نیم ساعته اومدیا ..

با کلافگی دستمو بین موهام کشیدم و گفتم

_مت کلافه ام... همش حس میکنم یکی زیر نظرم داره...

خواست چیزی بگه ولی با صدای جیغی که اومد متعجب برگشتیم پشت سرمون رو دیدیم...

با چیزی که دیدم چشمم گرد شد... غیرممکنه...

part9#

روی یه دیوار سفید با رنگ قرمز نوشته شده بود که من این تولد رو نمیخوام... همه متعجب به اون دیوار زل زده بودن ولی این وسط من توو فکر یه چیز بودم فقط... سوین.. سوین مرده...

با این فکر سرم گیج رفت افتادم زمین... با افتادنم حواس ها به من جمع شد و به سمتم هجوم آوردن...

هرکس یه چیزی میگفت ولی من اصلا نمیشنیدم که چی میگن..

مت بازوم رو گرفت و بلندم کرد...

مت: حالت خوبه؟..

باشه آرومی گفت و به سمت قصر رفتیم...

چشمام رو با درد بستم و دعا کردم این فکرم غلط باشه و گرنه من دیوونه میشم...

سامی و پری هم دنبالمون اومده بودن و منو به سمت اتاقم بردن...روی تخت نشوندنم و خودشون هم روی مبل های کنار تخت نشستن...چن دقیقه ای بینمون سکوت بود تا اینکه سامیار اون سکوت رو شکست...

سامیار:ینی شما باور میکنین که اون نوشته میتونه کار سوین باشه؟!!!

پری:اگه کار سوین نیس پس کار کیه...من مطمئنم سوین اینجا بود...

مت:ولی اچه چجوری...فقط یه جواب برای این سؤال هس!!

با کلافگی به مت خیره شدم و گفتم

_چیه...خواهش میکنم بگو...

چشماش رو بست و نفس عمیقی کشید و گفت

مت:اینکه روح سوین اینجا بوده...

نفسم توو سینه ام حبس شد..این ینی مت هم فکر توو ذهنم رو تایید میکنه...

چشمام رو بستم و اجازه دادم اشک هام جاری بشن...

part10#

سوین

با کلافگی طول و عرض اتاق رو راه میرفتم و به این رز احمق فحش میدادم...اچه بگو دختره احمق من عصبانی شدم حواسم نبود چه غلطی میکنم تو نباید جلوی منو بگیری اچه...

رز:اه سوین بیا بشین دیگه سرگیجه گرفتم...

دختر ماه ۲

باخم نگاه تندی بهش انداختم که دهنش خود به خود بسته شد...

_اخه رز بین کاراتو...اگه جلوی منو میگرفتی اینجوری نمیشد...

رز:حالا هم که اتفاقی نیفتاده اخه چرا الکی بزرگش میکنی...

با کلافگی دست بین موهام کشیدم و روی تخت نشستم..

_رز من بزرگش نمیکنم...هیچ به خودت نمیگی الان اونا چه فکری میکنن..مت از تموم نیروهای من خبر داره و شاید بفهمه که من حواسم بهشونه..ولی این حالت ممکن نیست چون مطمئنم از بس فکر و خیال دیگه دارن که اصلا حواسشون به سمت نیرو ها و قدرت من نمیره...خب حالا میمونه یه حالت دیگه...اونا فک میکنن که روح من اونجا بوده احمق...روح هم وقتی یه نفر میمیره از جسم میره بیرون...پس نتیجه میگیرن من مرددممم...

کلمه اخر رو با صدای بلند گفتم که رز یکم ترسید...

خواستم چیزی بگم بهش که در اتاق باز شد و محکم به دیوار خورد و ثانیه ای بعد بالدازار جلوی چشمم بود..

هووووف همین یکيو توو این شرایط کم داشتم فقط...

باخم به رز اشاره کرد بره بیرون...اونم با ترس سریع فرار کرد...

بالدازار در رو بست و اومد نزدیک من وایستاد..

بالدازار:چرا صداتو بردی بالا؟؟!

خواستم جوابشو بدم که خفه شویی نثارم کرد...اخمم رو توهم کشیدم و منتظر بهش زل زدم..اونم صداشو یکم بالا برد و گفت

بالدازار:مگه بهت نگفته بودم دلم میخواد توو قصرم آرامش باشه...پس چرا آرامش اینجا رو بهم میریزی...

منم صدامو مثل خودش بالا بردم و با خشم گفتم

_آرامش قصر تو با یه کلمه بهم خورده...اتاق خودمه و دوس دارم اینجا اصلا از ته دلم جیغ بکشم..به تو و هیچ کس دیگه ای

مربوط نیست هروقت اومدم بیرون از اتاق سروصدا کردم بعد بیا زر بزن...

با ضربه ای که ناغافل زد توو صورتم پرت شدم روی زمین...همون موقع هم در باز شد و جیمز اومد داخل...

نگاهمو از جیمز گرفتم و با نفرت به بالدازار خیره شدم...پوزخندی بهم زد که حسابی دیوونم کرد...از جام بلند شدم و به سمتش هجوم بردم که جیمز خیلی سریع اومد و جلوم رو گرفت...تقلا میکردم تا ولم کنه ولی بی فایده بود..

جیمز:برو بیرون من درستش میکنم....

بالدازار سری تکون داد و از اتاق بیرون رفت...

جیمز باختم برگشت سمتم و یدفعه گلوم رو گرفت....

جیمز:انگار نمیتونی آروم بمونی اره..حتما باید خودم پیام تا آدم شی...

سعی کردم دستش رو بردارم ولی نمیشد...به دلیلی که هنوز نمیدونم جیمز خیلی زورش از من بیشتر بود...

بیشتر فشار داد و غرید

جیمز:سوین فک نکن من نفهمیدم امشب چه غلطی کردی ...حواست باشه به خودت...صبر منم حدی داره...یدفعه دیدی بلایی به سرت آوردم که اگه یه وقتی ساشا جونت بفهمه دیگه یه اشغال هم حسابت نمیکنه...

باین حرفش چشمام گرد شد...منظورش رو خوب فهمیده بودم...اگه هم نمیفهمیدم تشخیص از این نگاه خبیث سخت نبود...

میدونستم اگه بخواد اونکار رو بکنه نمیتونم جلوش رو بگیرم و بدبخت میشم...

با ترس سری تکون دادم که پوزخندی زد و گردنم رو ول کرد...

جیمز:حرفامو فراموش نکن عزیزم....

بعد این حرفش از اتاق بیرون رفت...

کنار تخت نشستم و اجازه دادم بغض تووی گلوم بشکنه...دیگه تحمل ندارم...اخه من چیکار کرده بودم که حالا دارم تقاص پس میدم خدا....

چن ساعتی توو اتاق موندم و به حال خودم زار زدم تااینکه رز اومد پیشم...

چی میخوای رز؟

سرشو گذاشت رو شونه ام و گفت

رز:سوین حال ساشا اصلا خوب نیس...فک میکنه تو مردی..دیوونه شده...تالان اونجا بودم ولی دیگه طاقت نیاوردم و اومدم...

سرمو با ناراحتی پایین انداختم و با انگشتم قطره اشکی که از چشمم افتاد رو پاک کردم...اروم گفتم

چیکار میتونم بکنم اخه رز...

رز:سوین بیا یواشکی خودت رو بهش نشون بده...آرومش کن..مطمئنش کن حالت خوبه...گناه داره بخدا...

رز تو مگه این جیمز روانی رو نمیشناسی...بیچارم میکنه...

رز:اخه از کجا قراره بفهمه اخه...

با کلافگی سرمو تکیه دادم به دیوار...

رز یجوری حرف میزنی که حس میکنم اصلا جیمز رو نمیشناسی...من تکون میخورم اون میفهمه...

رز:هوووو چی بگم اخه ..من میرم پیش اونا...فعلا..

بعد هم سریع غیب شد و رفت...

چشمامو بستم که تصویری از ساشا جلو چشمم اومد...به دیوار تکیه داده بود و با صدای بلند گریه میکرد...سامی هم سعی داشت

آرومش کنه....

سریع چشمام رو باز کردم...نمیخواستم دیگه اون صحنه رو بینم...اشک های ساشا و حال ناآرومش قلبم رو به درد میاره...

گردنبندش رو توو مشتم گرفتم و با غم زمزمه کردم:آروم باش عشق من...قول میدم یه روز برگردم پیشت...

بوسه ای روی گردنبندهم زد و از جام بلند شدم...دیگه گریه بسه...میرم با جیمز حرف میزنم...اگه با حرف زدن راضی نشه اونموقع

باید بشینم یه نقشه درست حسابی بکشم...

رز

نیم ساعتی هس که توو اتاق ساشا نشستم و نگاه میکنم...بیچاره معلومه خیلی داره عذاب میکشه...تا حالا عاشق نشدم ولی میتونم حس کنم که عشقش کاملا واقعیه...هووووف...

ده دقیقه ای بود آروم شده بود و فریاد نمیکشید ولی خیلی آروم اشک میریخت که قلبمو تیکه تیکه میکرد...این گریه مظلومانه اش واقعا دل سنگ رو هم آب میکرد...لعنت به اون جیمز و بالدازار که همچین بلایی سر اینا آوردن...

در اتاق باز شد و سامیار و مت اومدن توو اتاق...

مت نشست رو تخت با غم زل زد به ساشا ولی سامیار رفت کنار ساشا نشست...سرش رو گرفت توو بغلش و اونم شروع کرد به اشک ریختن...وای عجب فیلمی راه انداختن اینا...

چشمام با حرص توو حدقه چرخوندم و خواستم برگردم پیش سوین که در یدفعه باز شد و پری با قیافه هراسون اومد داخل... با کنجکاوی بهش خیره شدم تا بفهمم چرا اینجوری پریشون شده...

مت:چپشده پری؟؟

پری:ملکه و پادشاه نیستن...

سامیار با تعجب بلند شد و گفت

سامیار:ینی چی نیستن پری؟؟؟

پری:از وقتی اون که اون اتفاق توو باغ افتاد و ما اومدیم داخل دیگه ندیدمشون...از خدمتکارا هم پرسیدم ولی انگار اونا هم دیگه ندیدن که بیان داخل...دیاکو سربازا رو فرستاد همه جارو بگردن ولی هیجا نیستن...

ساشا که حالا گریش بند اومده بود و باخم به حرفای پری گوش میداد گفت

ساشا:مگه میشه اخه...پس کجان!!!!

پری خواست جوابی به ساشا بده ولی دوباره در باز شد و محکم به دیوار خورد و ایندفعه دیاکو اومد داخل...کاغذی که توو دستش بود رو بالا آورد و گفت

دختر ماه ۲

دیاکو: بدبخت شدیم.....

part14#

سوین

جلوی در اتاق جیمز و ایستادم... نفس عمیقی کشیدم و در زدم....

جیمز: بله؟؟

_میشه پیام داخل؟

چن ثانیه ای مکث کرد و بعد گفت

جیمز: بیا..

در رو باز کردم و رفتم داخل... جیمز روی تخت نشسته بود و باخم به من نگاه میکرد...

_میخوام باهات حرف بزنم...

یه ابروش رو بالا داد و کنجکاو گفت

جیمز: راجب؟؟

سعی کردم آرام باشم و راه افتادم رفتم پیشش بشینم... خواستم روبروش بشینم که نداشت و دستش رو باز کرد... با تعجب بهش

زل زدم که اشاره کرد برم بغلش...

_جیمز من همینجا راحت ترم...

اخم غلیظی روی پیشونیش نشوند و گفت

جیمز: من ناراحتم پس بیا اینجا...

_اما..

جیمز: سوین حرفمو سه بار تکرار نمیکنما بیا اینجا..

دخترماه ۲

آب دهنمو با استرس قورت دادم و رفتم کنارش نشستم که خودش منو کشید توو بغلش و سرم رو گذاشت روی سینه بزرگ و عضلانیش...هیچ حسی از این نزدیکی نداشتم جز عذاب وجدان و نفرت...عذاب وجدان بخاطر ساشا و نفرت از جیمز...

جیمز:خب حرفت رو بگو میشنوم...

یه چیزی ازت میخوام...

جیمز:حتما راجب اون پسره اس؟؟

یاد حرفای رز افتادم و با بغض گفتم

اره..

part15#

جیمز:خب میشنوم..

خواهش میکنم بزار فقط یه بار خودمو به ساشا نشون بدم...حالش بده..داره دیوونه میشه...خواهش میکنم جیمز..یکم رحم داشته باش ...

چشممو بستم و اجازه دادم اشکام بریزه...این بغض لعنتی داشت خفم میکرد...

جیمز فقط منو محکم نگه داشته بود و سکوت کرده بود..چن دقیقه بعد درحالی که حالا صدای اونم بغض داشت اروم گفت...

جیمز:نه سوین نمیشه...

بعد هم منو از بغلش بیرون کشید و گفت برو بیرون...

شدت اشکام بخاطر ناامیدی بیشتر شده بود و صدای هق هقم بلند شده بود...

جیمز خواهش میکنم...

با عصبانیت بلند شد و اومد طرفم...

جیمز:یه بار گفتم نه...حالا هم پاشو برو بیروووون...

دخترماه ۲

نگاه پر نفرتی بهش انداختم و سریع از اونجا خارج شدم و به سمت اتاق خودم دویدم...

خدا لعنتت کنه جیمز...اگه بلایی سر ساشا بیاد خودم تیکه تیکت میکنم...

اشکام رو پاک کردم و از روی میز بار گوشه اتاق یه جام خون برداشتم و خوردم....

شنلم رو برداشتم و از پنجره بیرون پریدم...میخواستم برم دنیای آدما...جیمز بهم یاد داده بود که چجوری از دروازه جادویی واسه رفت و آمد بین دنیا ها استفاده کنم...میخوام برم الان آدم شکار کنم...دیگه هم مثل گذشته آدمای بیگناه رو نمیکشتم...آدمایی رو میکشتم که مثل این عوضیا روح شیطانی داشتن و هرغلطی میکنن..

از حیاط پشتی خارج شدم و به طرف جنگل دویدم....

فقط میخواستم سریعتر برسم و چن ساعتی از این محیط مزخرف دور بمونم....

part16#

مایک

بی حوصله جولیا رو کنار زدم و رفتم داخل اتاقمو در رو هم قفل کردم تا باز نیاد داخل و اعصابم رو بهم بریزه....

رفتم روی تخت نشستم و چشمام رو بستم...پنج ماه پیش که میخواستم فرار کنم بابام فهمید و موقع فرار دستگیرمون کرد...کارن رو واسه مدتی فرستاد یه گله دیگه بخاطر مجازات...ولی منو تبعید نکرد...کار بدتر از تبعید باهام کردن...3ماهی که توو اتاقم زندانیم کردن و به جز خدمتکاری که واسم غذا میاورد کسیو ندیدم...بعد 3ماه از زندان اتاقم آزادم کردن ولی اجبارم کردن با دختر یکی از وزرا ازدواج کنم...یه ماه تموم به پدرم التماس کردم...حتی به تبعید هم راضی شدم ولی اون دیگه تبعید رو نمیخواستن...دلتم هنوز دنبال سوین بود ولی نداشتن...به اجبار با جولیا ازدواج کردم...دختر بدی نیس ولی وقتی دلتم باهاش نیس نمیتونم تحملش کنم....

از سوین خبری ندارم...ولی حتما تاحالا با ساشا ازدواج کرده دیگه....

صدای در اتاق اومد...هووووف با حرص چشمام رو محکم روی هم فشار دادم و گفتم بله؟؟؟

جولیا:مایک میشه پیام داخل...کارت دارم...

دخترماه ۲

وایییی... این چرا دست از سر من برنمیداره اخه... بلند شدم و رفتم در رو باز کردم و بدون توجه به جولیا دوباره رفتم روی تخت نشستم....

اومد کنارم نشست و دستم رو گرفت توو دستش...

جولیا: مایک میای بریم بیرون راه بریم؟

با این حرفش چشمام گرد شد و با تعجب برگشتم سمتش...

_جولی مگه تو نمیدونی من اجازه بیرون رفتن از قصر رو ندارم؟!!!

جولیا: میدونم ولی از پدرت اجازه گرفتم...

part17#

با خوشحالی به جولیا نگاه کردم و بی اختیار یدفعه بغلش کردم... تعجبش رو حس کردم ولی الان مهم نبود... مهم اینه که بالاخره میتونم بعد پنج ماه از قصر بیرون برم....

سریع از جام بلند شدم و به طرف کمد رفتم...

_جولی پاشو بریم دیگه زود باش...

خندید و بلند شد شنلش رو پوشید... منم سریع یه کت چرم بلند با شلوار جین پوشیدم و از اتاق بیرون رفتیم...

پامو که از قصر بیرون گذاشتم... حس پرنده ای رو داشتم که از قفس آزادش کردن... چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم...

_خب جولیا کجا بریم...

چیزی نگفت و دستمو گرفت.. شروع به راه رفتن کرد و کمی از قصر دور شدیم آرام شروع به حرف زدن کرد...

جولیا: مایک من میدونم که تو یکی از جفت های دخترماه هستی....

چشمام گرد شد و با تعجب بهش نگاه کردم... اخه پدرم گفته بود که جولیا نباید این موضوع رو بفهمه... ولی این که الان میدونه...

خواستم چیزی بگم که دستشو به نشونه سکوت بالا آورد و خودش ادامه داد..

دخترماه ۲

جولیا: من از همون اول که باهات ازدواج کردم میدونستم... میدونستم نمیتونی عاشقم بشی... میدونستم عاشق اون دختری... ولی بازم اومدم تا سعیم رو بکنم... بهت علاقه داشتم و بخاطر همین اومدم تا سعی کنم حداقل توهم یکم دوسم داشته باشی... الانم از پدرت اجازه گرفتم تا باهم بریم به دهکده خون آشاما... میخوام مطمئن شی که اون دختر الان واسه اون یکی جفتشه و تو نمیتونی بهش برسی تا حداقل منم امیدی داشته باشم واسه داشتن... درضمن هیچکس هم نمیدونه که ما کجا میریم پس وقتی برگشتیم قصر حواست باشه...

part18#

رز

دیاکو: بدبخت شدیم...

مت: چیشده؟

دیاکو: کاغذ رو به دست مت داد و گفت

دیاکو: سوفیا بردتشون قلمرو خودش... نوشته باید همه ما بریم کاخش تا بگه چی میخواد و اون سه تا رو بهمون برگردونه...

سامیار: هر اسون اومد طرف دیاکو و گفت

سامیار: این سوفیا همونی نیس که...

دیاکو: اره همونه...

چشمامو تنگ کردم و با کنجکاوای بهشون نگاه کردم... اینا دارن یه چیز یو از من قایم میکنن...

(وجی: مگه تورو میبینن که بخوان چیز یو هم قایم کنن..)

اع راس میگیا وجی جون...

وجی: من همیشه راس میگم کیه که گوش بده...

گمشو ها باز پررو شدی..)

بعد هم یدونه محکم زدم توو سرم تا این وجدان پررو بره... والا خل شدم دیگه...

دیدم اینا دیگه حرفی ندارن تصمیم گرفتم برم پیش سوین تا این خبر های تازه رو بهش بگم...سریع طی الارض زدم به اتاق سوین ولی وقتی چشم باز کردم اتاق خالی بود....

سوین

جنازه مرد رو انداختم توو چاله و خون دور دهنم رو پاک کردم...رو چاله که الان پر بود از جنازه رو خاک ریختم و به طرف دروازه رفتم...چشمام رو بستم و وارد دروازه شدم و ثانیه ای بعد توو دنیای خودمون بودم...
سریع شروع به دویدن کردم تا زود برسم قصر که صدای اون جیمز روانی در نیاد...

part19#

رسیدم قصر ..خواستم برم داخل که صدای مزخرف جیمز مانعم شد..

جیمز: کجا بودی؟

بدون اینکه برگردم بهش نگاه کنم آرام گفتم

رفتم بودم اونطرف دروازه...

بعد هم بهش اجازه هیچ حرف دیگه ای رو ندادم و سریع رفتم داخل....

رز توی پذیرایی وایستاده بود و داشت با یکی از خدمتکارا حرف میزد...

رز...

برگشت بهم نگاه کرد و لبخند زد و گفت

رز:اع اومدی..کجا بودی؟؟

رفته بودم شکار..اینجا چیکار میکنی؟؟

بااین حرفم انگار چیزی یادش اومده باشه...سریع هول زده اومد دستمو گرفت و بردم روی مبل نشوند....

دخترماه ۲

رز:سوین یه خبر برات دارم از عکس العمل بچه ها فهمیدم بده...

اخمام رو توهم کشیدم و منتظر بهش نگاه کردم تا حرفش رو بزنه...

رز:دیاکو میگفت پدرومادرت رو یه شخصی به اسم سوفیا برده کاخ خودش..یه کاغذ هم گذاشته که باید همه برن کاخ اون تا سه تا اسیرش رو برگردونه...

ابروهامو بالا دادم و کنجکاو گفتم

سه نفر؟؟!!!!اون نفر سوم کیه؟؟

شونه هاشو بالا انداخت و گفت

رز:من نمیدونم..

دیگه چیزی نگفتم و به فکر فرو رفتم...ینی اون نفر سوم کیه که ازش حرف زدن...

رز:میخواوی برم اونجا شاید تونستم چیزی بفهمم...

خواستم چیزی بگم که صدای جیمز مانع شد...

جیمز:من میدونم اون نفر سوم کیه ...

با تعجب برگشتم به جیمز نگاه کردم و گفتم

چرا به حرفمون گوش دادی؟

اومد کنارم نشست و دستش رو انداخت دورم و گفت

جیمز:سوین خنگ بازی در نیار...خوبه خودت میدونی که من هرچیو قبل تو میفهمم....

part20#

هووووف...لعنت بهت جیمز.....به رز اشاره کردم بره...با تردید بهم نگاه کرد که اخمی کردم بهش و سریع غیب شد...

دخترماه ۲

جیمز صورتم رو توو دستش گرفت و برگردوند طرف خودش.. صورتم یه بند انگشت باهاش فاصله داشت و بخاطر همین معذبم میکرد...

_جیمز میشه ولم کنی من راحت نیستم...

لبخندی زد و آرام گفت

جیمز: ولی من راحتم عزیزم...

صورتش هر لحظه نزدیکتر میشد... میدونستم اگه کاری نکنم این جیمز احمق به هدفش میرسه... چشمش بسته شد که سریع هولش دادم عقب و با لحن عصبانی گفتم

_جیمز لطفاً بار آخرت باشه که همچین کاری میکنی وگرنه...

جیمز: وگرنه چی عزیزم؟؟!!!!

چشمم رو با حرص ازش گرفتم و بیشعوری زیر لب نثارش کردم که صدای خنده اش بلند شد... بیخیال این کارای مزخرفش شدم و گفتم

_نمیخواهی بگی اون نفر سوم کیه؟؟ اصلاً اون سوفیا کیه؟؟

جیمز: اووومممم خب بزار اول باید بگم سوفیا کیه... ولی سوین اول باید از یه چیزی مطمئنم کنی...

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم

_از چی باید مطمئنم کنم؟؟!!

به اطراف نگاه کرد و بعد صورتش رو جلوتر آورد و گفت

جیمز: سوین نباید الان بهت میگفتم ولی اجبارم.. هم تو به من نیاز داری هم من به تو... باید چیزایی رو واست تعریف کنم...

_جیمز چی میگویی... خب درست حرف بزن منم منظورت رو بفهمم...

دستم رو گرفت و کشیدم جلو و اروم توو گوشم گفتم

جیمز: همه چیو بهت میگم ولی اول مطمئنم کن بهم کمک میکنی...

_کمک واسه چی؟؟

دخترماه ۲

اروم تر از قبل زمزمه کرد...

جیمز: واسه نابودیه بالدازار...

part21#

با تعجب به جیمز نگاه کردم و گفتم

_چی؟؟!!!! مغزت تکون خورده احیانا؟؟ یا نقشه جدیده؟؟

کلافه از جاش بلند شد و دستمو گرفت و منو به سمت اتاقش برد... وارد اتاقش شدیم و در رو بست و قفل کرد...

_جیمز معلوم هس داری چیکار میکنی... چرا منو آوردی اینجا... یا اون مزخرفات چی بود...

بدون اینکه جوابی بهم بده بشکنی توو هوا زد که برگه ای جلو چشمم ظاهر شد...

جیمز: بخونش..

با تردید چشم از جیمز گرفتم و شروع به خوندن اون کاغذ کردم... با هر کلمه ای که میخوندم چشمم بیشتر گرد میشد... تموم که

شد با تعجب برگشتم سمت جیمز و گفتم

_این....

جیمز: اره این برگه بردگی منه...

با سردرگمی رو تخت نشستم و گفتم

_ینی تو هم مثل من برده بالدازاری؟؟!!!!

کنارم نشست و با صدایی که مملو از غم بود گفت

جیمز: آره منم مثل تو اجبار شدم واسه نجات تنها آدم زندگیم بردگی رو قبول کنم...

_تنها آدم زندگیت؟؟!!

جیمز: اوهوم... اگه بخوای کمکم کنی همه چیو برات تعریف میکنم ولی اگه نه که همین الان پاشو برو بیرون...

دخترماه ۲

_اگه منظورت از کمک نابود کردن بالدازاره که معلومه حتما کمکت میکنم ولی منم یه چیزی میخوام که ضمانت تورو بکنه...تا مثل دفعه قبل بیچارم نکنی..

جیمز:باش صبر کن...

بلند شد و رفت طرف دیوار پشت تختش و دستش رو گذاشت رو دیوار و چشمش رو بست...

چن دقیقه بعد دیوار شکافته شد و یه طاقچه از دیوار بیرون اومد...یه بطری کوچیک رو طاقچه بود که جیمز اونو برداشت و بعد دیوار به حالت عادیش برگشت...

اومد طرفمو شیشه رو به دستم دادو گفت

_این واسه ضمانت من..شیشه عمرم..اگه زدم زیر حرفم میتونی منو باین نابود کنی...

part22#

شیشه رو آوردم بالا و نگاهش کردم...یه شیشه کوچیک بود که توش پودر های سیاه رنگ بود...

_این شیشه عمرته؟؟!!فک نمیکردم عمرت بسته به مقداری پودر باشه...

جیمز:اون پودر معمولی نیس...اون پودر از وجود منه اگه بسوزونیشون من میمیرم..

_اها...

شیشه رو گذاشتم توو جیبم و گفتم

_خب من قبول کردم حالا تعریف کن دیگه...

نفس عمیقی کشید و رفت سمت پنجره و پشت به من وایستاد...

جیمز: اون داستانی که تو خوندی راجب من و بالدازار واقعیه ولی یه چیزایی ازش کم شده بود...بالدازار خانوادمو کشت ولی من

تونستم خواهر کوچیکم رو فراری بدم...امیلی خواهرم اونموقع همش 6سالش بود..اونو برداشتم و فرار کردم ولی از شانس

مزخرفمون بازم گیر بالدازار افتادیم...میخواست من و امیلی رو بکشه ولی پشیمون شد و گفت که باهام معامله میکنه...گفت

خواهرم رو زنده میزاره ولی به شرطی که من برده اون بشم...چاره ای جز قبول کردن نداشتم...اون خواهرم رو توو یه زندان

دخترماه ۲

جادویی گذاشته که الان تقریباً من 100 ساله ندیدمش... من برده اش شدم و واسه انجام نقشه های پلیدش بهش کمک کردم... سال ها گذشت تا اینکه بالدازار توسط یکی از افرادش فهمید که بعد چندین قرن دوباره یه دخترماه متولد شده... بالدازار هم حریص شد واسه به دست آوردن تو... نقشه کشید که تموم اعضای دهکده رو اسیر کنه و بزاره اون دوستای احمقت تورو درکمال آرامش بزرگ کنن تا قدرت هات خودشون رو نمایان کنن و تو کامل شی.. بعد هم که اومدی دنبال خانوادت و بقیش رو هم که خودت میدونی...

اره میدونم... واسه خانوادت خیلی متاسفم ولی جیمز تو هنوز نگفتی اون نفر سوم کیه؟؟

جیمز: سوفیا خواهر بالدازاره... مثل بالدازار پلیده ولی ضعیف تر از اینه... اون و بالدازار از هم متنفرن و هیچ رابطه ای باهم ندارن پس در نتیجه از کارای همدیگه هم خبری ندارن... اون الان نمیدونه که تو اسیر برادرش شدی پس پدرومادرت رو گرفته تا تورو بکشونه اونجا بااین تفاوت که اون میخواد بکشتت چون وقتی تو بمیری اون میتونه قدرتت ببلعه...

part23#

_جیمز من هنوزم جواب سئوالم رو نگرفتم... اون نفر سوم کیه؟؟

جیمز: من فقط میدونم نفر سوم یه دختره که خیلی سال پیش خودشو انداخت توو دام سوفیا... نمیدونم نسبتش با پدرومادرت یا دهکده شما چیه...

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم

_پس مرض داشتی گفتی میدونم کیه..

برگشت سمتم و لبخندی بهم زد و گفت

جیمز: خب گفتم یه دختره دیگه..

_زحمت کشیدی گلم..

بااین حرفم قهقهه ای زد و اومد کنارم نشست...

_خب میشه توضیح بدی ما چجوری هم بالدازار رو بکشیم و هم پدرومادرم رو از چنگ سوفیا بیرون بکشیم...

دخترماه ۲

جیمز: بین سوین بالدازار یه شیشه عمر داره که پیش سوفیاس ... سال هاست که خوده بالدازار هم دنبال شیشه عمرشه ولی نمیتونه از سوفیا بگیرتش...

ما باید بریم اون شیشه رو از توو کاخ سوفیا پیدا کنیم...

_جیمز یجوری حرف میزنی که حس میکنم همه اینکارا خیلی آسونه... اخیه خل و چل مگه میتونیم به این راحتی انجامش بدیم..

جیمز: معلومه که به همین راحتی نیس سوین .. کلی سختی داره... اونا رو میشه حل کرد ولی دوتا موضوع میمونه...

_چی؟؟

جیمز: اول واسه چن وقت نبودنمون اینجا، باید بالدازار رو راضی کنیم.. توو این چن سال یکم بهم اعتماد پیدا کرده ولی با کوچیکترین اشتباه همه چیو میفهمه و کار دوتامون اونموقع ساخته اس...

اخمی کردم و گفتم

_خب پس باید چیکار کنیم؟

جیمز: من بهش میگم که پدرومادر تورو سوفیا دزدیده و تو خیال داری نجاتشون بدی... من و تو همراه هم میریم تو واسه نجات پدرومادرت و من واسه آوردن شیشه عمر بالدازار...

_ینی به همین راحتی راضی میشه؟؟!!!

جیمز: تو خیال اینو نکن خودم درستش میکنم... میمونه موضوع دوم...

part24#

_خب اون موضوع چیه؟؟

جیمز: سوفیا گفته که همه شما باید به کاخش برین... ینی ما دوستای تورو هم باید با خودمون ببریم...

_چییی!!! نه جیمز امکان نداره... اولاً من نمیخوام دیگه اونا رو به خطر بندازم و دوما اگه ساشا منو ببینه دیگه محاله که هزاره پیام توو همچین راهی...

کلافه از جاش بلند شد و اومد روبروی من و ایستاد و گفت

دخترماه ۲

جیمز: بین سوین ما به هیچ وجه یواشکی نمیتونیم وارد کاخ سوفیا بشیم.. چون کاخش جادویی و تا خودش نخواد هیچکس نمیتونه داخل بشه... پس باید اونا رو با خودمون ببریم تا به واسطه اونا بتونیم داخل شیم... واسه اون حرفت که گفتی اقا ساشا دیگه نمیزاره تو بری.. باید بگم که ما جوری نمیریم که اونا ما رو بشناسن....

ابروهام بالا پرید و متعجب گفتم

...ینی چی؟؟

جیمز: یکم به اون مغز فندوقیت فشار بیاری خودت منظورم رو میفهمی...

چیزی نگفتم و به فکر فرو رفتم... ولی هرچقدر توو ذهنم دنبال چیزی گشتم به نتیجه ای نرسیدم... عصبی شدم و گفتم

...اه جیمز بگو دیگه ...

خنده ای کرد و گفت

جیمز: مغز فندوقی تو میتونی تغییر چهره بدی و من...

نداشتم حرفش رو ادامه بدم و ذوق زده از جا پریدم و گفتم

...ینی میگی ما باید هویتمون رو تغییر بدیم و همراهشون بشیم...

شروع به دست زدن کرد و با خنده گفت

جیمز: چه عجب راه افتادی...

کوفتی نثارش کردم و دوباره نشستم...

نقشش خوب بود ولی نمیتونستم بگم بی نقصه... باید خودمم یکم روش فکر کنم و عیب هاش رو پاک کنم...

...خب جیمز من میرم اتاقم با رز کار دارم توهم لطف کن و زودتر با بالدازار حرف بزن...

باشه ای گفت و منم سریع از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم...

part25#

با جولیا از مرز خارج شدیم و به سمت دهکده خون آشاما راه افتادیم...

_میگما جولیا... الان که دیگه اونجا مثل قبل بی در و پیکر نیس که بخوایم راحت بریم اونجا... پامون رو از مرز بزاریم اونطرف بفهمن بیچارمون میکنن...

وایستاد و با قیافه نگران بهم نگاه کرد و گفت

جولیا: وای راست میگی مایک من فکر اینجاش رو نکرده بودم...

دستشو گرفتم و شروع به راه رفتن کردم و گفتم

_عیب نداره حالا یه راهی پیدا میکنیم...

جولیا: ولی..

_هیسسسس.. به ولی و اما فک نکن...

توو سکوت راه رفتیم تا رسیدیم به مرز خون آشاما.. به جولیا نگاه کردم... قیافش نشون میداد ترسیده.. لبخندی بهش زدم و دستش رو محکم گرفتم تا یکم آرام شه..

از مرز رد شدیم... با دقت به اطراف نگاه کردم تا کسی این اطراف نباشه و ما رو ببینه... خداروشکر قصر اینا نزدیک مرزه و لازم نیس وارد دهکده بشیم... جولیا رو کشیدم و به سمت قصر دویدم...

جولیا: مایک چیکار میکنی... بدون فکر داری کجا میری..

جوابش رو ندادم و به دویدن ادامه دادم... چن دقیقه بعد رسیدیم پشت قصر...

مایک: جولیا باید از اینجا بریم داخل.. در جلویی حتما نگهبان داره...

سری تکون داد و خواست از دیوار بالا بره که نداشتمو خودم اول بالا رفتم... هیچکی توو حیاط پشتی نبود و این واسه ما خوب بود...

سر برگردوندم تا جولی رو صدا بزنم ولی چشمام با دیدن جولیا گرد شد...

افتاده بود روی زمین.. انگار بیهوش شده بود... پریدم پایین و رفتم کنار جولی نشستم ...

ولی به محض نشستیم با ضربه ای که ناگافل به سرم خورد گیج شدم و با ضربه دوم به تاریکی فرو رفتم....

part26#

سوین

با کلافگی از روی مبل بلند شدم و دوباره صدامو بالا بردم و داد زدم...

رز بیا دیگههههههههههههه

صداشو از پشت سرم شنیدم و برگشتم..

رز:وای چقدر غر میزنی...

چپ چپ نگاهش کردم و غریدم...

رز فقط خفه شو...یه ساعته علاقم کردی

نیششو به حالت احمقانه ای باز کرد که بازم چشم غره تحویلش دادم...یه ساعته منتظرم که بیاد تا باهم بریم یه سر به قصر بزنیم...

دستشو گرفتم و خواستم چشمام رو ببندم که صدای در بلند شد....

چشمام رو با حرص باز کردم و با عصبانیت بله ای گفتم که جیمز در رو باز کرد و اومد داخل...

چپشده جیمز؟

روی صندلی کنار تخت نشست و گفت

جیمز:رز برو بیرون با سوین کار دارم...

ولی جیمز ما داشتیم میرفتیم یه سری به قصر بزنیم ...

جیمز: تو نمیخواه بری...رز تو برو هرچی دیدی بعد بیا بگو...

رز بهم نگاه کرد که با کلافگی اشاره کردم بره...رز که رفت منم رفتم کنار جیمز نشستیم و منتظر بهش خیره شدم...

دختر ماه ۲

جیمز: با بالدازار حرف زدم...

_چییز...واقعا...

جیمز:اره ولی الان جوابی بهم نداد...گفت باید فکر کنه...

_اخه به چی میخواد فکر کنه...

شونه ای بالا انداخت و گفت

جیمز:نمیدونم...

چن دقیقه ای بینمون سکوت اینجاد شد تا اینکه سئوالم به ذهنم اومد و به زبون آوردمش..

part27#

_جیمز ما اگه تغییر چهره بدیم خب اونا از صدامون میشناسنمون که...

جیمز:فکر اونجارو کردم...یه معجونى هس میخوریم..صدامون رو تغییر میده..

_اها...بعد جیمز اصلا فک کردی ما چجوری باید با بچه ها همراه شیم...اصلا اونا نمیگن که ما کی ایم و چرا میخوایم باهاشون

بریم...

سرشو یکم خاروند و گفت

جیمز:نمیدونم...اصلا به این فکر نکرده بودم...

_این مهمترین موضوعه جیمز...باید یه راهی پیدا کنیم که بهمون شک نکنن...مطمئنن اگه شک کنن فکر نمیکنن که من سوینم

یا تو جیمز...فک میکنن جاسوسیم یا یه قصد شوم داریم...

جیمز:اوهوم میدونم...دنبال یه راهی میگردم توهم فک کن اگه چیزی به ذهنت رسید بگو بهم...

_باش...

چیزی نگفت و دست کرد جیبش و یه گوشی بیرون آورد...با دیدن گوشی چشمام گرد شد و با تعجب گفتم

دختر ماه ۲

_گوشیو از کجا آوردی جیمز؟؟

جیمز: خریدم ...

_هاااا!! خریدی؟؟ مگه اینجا گوشی فروشی داره؟؟

با حرص بهم نگاه کرد و گفت

جیمز: سوین اینقدر خنگ نباش ... خب از دنیای آدام خریدم..

_آهاااا... یه چیز دیگه مگه اینجا اصلا گوشی انتن میده....

جیمز: واییی سوین آنتنش رو میخوام چیکار... من باین بعضی اوقات آهنگ گوش میدم...

با چشمای گرد شده فقط بهش خیره شدم و ترجیح دادم ساکت بمونم... این دیگه واقعا از عجایبه... جیمز و آهنگ... زیاد بهش نمیاد..

البته شایدم بیاد.. توو این دنیا هر چیزی ممکنه... مثلا من اصلا فکرش رو هم نمیکردم جیمز میتونه خوب باشه و یه روزی کمکم کنه ولی خب...

هووووف... بیخیال جیمز و گوشیش شدم و بلند شدم رفتم توو تراس تا یکم هوا بخورم...

part28#

مایک

با درد چشمامو باز کردم که دیدم کجفت چشم بالای سرم وایستاده بودن و بهم نگاه میکردن... اونا که تا دیدن چشمامو باز کردم سرشون رو بردن عقب ... بلند شدم و توو جام نشستم و به اونا نگاه کردم...

اع اینکه سامی و دوستاشن... پس ینی ما توو قصریم....

خواستم بلند شدم که سامی با کلافگی گفت

سامیار: مایک تو اینجا چیکار میکنی؟؟

دختر ماه ۲

جوابی بهش ندادم و اطراف رو با چشم گردوندم ولی نه سوین رو دیدم نه جولیا رو...

سامیار: مایک باتواما!!

اخمی نشوندم رو پیشونیم و گفتم

_جولیا کجاست؟؟

مت: جولیا کیه؟؟

_همون دختره که باهام بود...

مت: بالاس به هوش اومد ولی حالش بد بود دکتر فرستادم معاینه اش کنه...

_اها باش

سامیار: جواب سئوال رو گرفتی حالا جواب سئوال ما رو بده.. اینجا چیکار میکنی؟؟

خیلی ریلکس توو چشمای ساشا که تا الان ساکت بود خیره شدم و گفتم

_اومدم سوین رو ببینم...

بااین حرفم ساشا اخماشو کشید توهم و با لحن عصبی ای غرید

ساشا: تو با سوین چیکار داری؟؟

میدونستم الان اگه حرفی بزنم که به میل ساشا نباشه تیکه تیکه ام میکنه... پس فقط توو سکوت بهش خیره شدم... قیافش خیلی

شکسته شده بود و توو چشماش یه غمی بود... دلیل این حالش رو نمیدونم ولی معلومه خیلی داغون شده...

ساشا: زبون نداری... مایک تو با سوین چیکار دارییی؟؟

به خودم اومدم و سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم

مایک: کاری ندارم فقط میخواستم ببینم سالمه یانه... اخه بعد اینکه از قصر فرار کردیم دیگه خبری از سوین نشنیدم ...

ساشا چیزی نگفت و رفت روی مبل نشست...

به سامیار نگاه کردم و آرام گفتم

ساشا چشمه؟؟

سامیار بی هیچ حرفی اومد سمتم و دستمو گرفت و گفت

سامیار: بیا بریم بالا...

تعجب کردم از کاراشون ولی چیزی نگفتم و دنبالش رفتم... به طبقه بالا که رسیدیم سامی رفت روی مبل نشست و منم روبروش نشستم و منتظر بهش خیره شدم...

نفس عمیقی کشید و گفت

سامیار: سوین نزدیک ۶ ماهه که غیبش زده... ینی از همون روز که ما تونستیم بالدازار رو نابود کنیم توو کاخ اون ناپدید شد...

ابروهام از تعجب بالا رفت و با حیرت گفتم

ینی چی غیبش زده... مگه میشه...

سامیار: شده دیگه... وقتی بالدازار رو کشت یه گوی رو شکست... از اون گوی یه عالم دود بیرون اومد و سوین بین اونا غیب شد...

اخمامو توهم کشیدم و ساکت به سامیار نگاه کردم... مگه میشه اخه... سوین که جزئی از وجود بالدازار نبوده که بگیم با نابود شدن اون سوین هم از بین رفته... با بیقراری هایی هم که من از سوین دیدم بعیده که خودش فرار کرده باشه... ولی نکنه...

سریع با تعجب از جام بلند شدم و گفتم

سوین واسه معامله چیو به جیمز داد؟؟؟

سامیار اخماش توهم کشید و گفت

سامیار: جیمز نیروهاش رو خواسته بود... چطور مگه؟

وقتی جیمز ازش همچین درخواستی کرد توهم اونجا بودی؟؟ خودت شنیدی که همچین چیزی بخواد؟؟

دخترماه ۲

سامیار: جیمز اونو برد توو اتاق و گفت میخواد تنها باهاش حرف بزنه... وقتی هم سوین اومد بیرون گفت جیمز نیرو خواست واسه معامله...

با کلافگی شروع به راه رفتن کردم و گفتم

بعد اینکه برگشتین نرفتم پیش جیمز؟؟

سامیار: نه..

اه سامیار بهتون نمیومد اینقدر خنگ باشین... اون جیمز عوضی خوده سوین رو خواسته و اون سوین احمق هم خودش رو در برابر جای بالدازار معامله کرده....

part30#

سامیار: چچچیییی!!!! مایک مطمئنی؟؟

مطمئن نیستم ولی ۹۰ درصد این احتمال درسته...

سامیار: وای... خاک تو سر من...

ولش کن حالا الان باید یه فکری کنیم تا بتونیم جیمز رو پیدا کنیم... مطمئن اون دیگه جای سابقش نیس...

سامیار بدون توجه به حرف من گفت

سامیار: وای ساشا منو میکشه... مایک اون توو این مدت پیر شد.. داغون شد... دیوونه شده... بفهمه این اتفاق واسه سهل انگاری منه بیچارم میکنه...

رفتم طرفش و شونه هاش رو گرفتم و گفتم

اروم باش سامیار... به ساشا نمیگیم... فقط دوتایی یه فکری باید به حال این موضوع بکنیم...

نفسی کشید و گفت

سامیار: خداکنه سوین سالم باشه و گرنه هیچوقت خودمو نمیبخشم...

_الان آروم باش بریم پایین..قیافت رو اینجوری ببینن شک میکنن..

سری تکون داد و رفت پایین...منم نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمت راه پله ها...از بالا ساشا رو دیدم که روی مبل نشسته بود و صورتش رو بین دستاش گرفته بود...دلم به حالش سوخت...بیچاره خیلی داره عذاب میکشه...معلومه واقعا عاشقه...من توو این چن ماه اذیت شدم ولی نه واسه دوریه سوین...اذیت شدم بخاطر حبس بودنم توو قصر و ازدواج اجباری...من نمیتونم مثل ساشا عاشق سوین باشم...ینی هیچکس نمیتونه مثل اون عاشق باشه...از همون بار اولی که ساشا رو دیدم بیقراری رو توو چشماش میدیدم و میدونستم عاشق واقعی بین ما دوتا اونه ولی نمیخواستم قبول کنم...اما الان باید قبول کنم...من میخوام کمکشون کنم و در نتیجه باید پیششون باشم...باید الان خیالش رو از بابت خودم راحت کنم...بهش میگم که از این مثلثی که بین ما سه تاس رفتیم بیرون و مانعی نمیشم واسه عاشقیه اون و سوین...

با تصمیمی که گرفتم مصمم از پله ها پایین رفتم و به سمت ساشا رفتم و کنارش نشستم

part31#

ساشا

سامی از بالا که اومد قیافش گرفته بود ...حدس زدم شاید بخاطر اینکه یاد سوین افتاده ناراحت شده...خودش بهم گفت توو اون مدت که باهم بودن خیلی بهش وابسته شده بود و مثل خواهر دوشش داره...خواستم بلند شم برم پیشش که مایک از بالا اومد و کنار من نشست...با تعجب بهش نگاه کردم...معمولا من و این سایه همو با تیر میزنیم اونوقت این الان اومده پیش من نشسته ... مایک:ساشا اونجوری نگام نکن...سامیار همه چیو بهم گفت..حالا کاری به جزئیاتش ندارم ولی میخوام از این به بعد مثل یه دوست پیش تو و بقیه باشم....

با چشمای گرد شده رو بهش گفتم

_هیچ میفهمی چی میگم...من؟ تو؟ دوست؟؟!!!

مایک:ببین ساشا من همون موقع که سامی و سوین فرار کردن بیهوش شدم ...بعدا که به هوش اومدم خواستم فرار کنم از قصر و برم دنبالشون ولی بابام فهمید...میخواستن تبعیدم کنن ولی نکردن و توو اتاقم زندانیم کردن...بعد هم به اجبار برام زن گرفتن....

باین حرفش به معنای واقعی چشمم اندازه توپ شد...مایک ازدواج کرده...خواستم چیزی بگم که نداشت و گفت

دختر ماه ۲

مایک:هیچی نگین بزارین حرفمو تموم کنم...اره من الان زن دارم...اون دختر که الان بالاس زن منه...توو این چن ماه اجازه بیرون رفتن از قصر رو نداشتی...فک میکردم بیقراری هام از نبودن سوینه...ولی الان فهمیدم نه...من واسه زندانی بودنم،واسه اجبارایی که بهم تحمیل میشد بیقرار بودم...ساشا بین ما دوتا اونی که عاشق واقعیه تویی نه من...نگران من نباش...من نیومدم که خراب کنم چیزو...امروز فقط اومدم ببینم شما ها سالمین یا نه...من از این مثلث میرم بیرون و کمک میکنم سوین رو پیدا کنیم...

part32#

حرفاش بوی حقیقت میداد...میتونستم حس کنم که کلکی توو کارش نیس...دستمو گذاشتم رو دستش و گفتم

_به جمع ما خوش اومدی...ولی تنها مشکل ما نبودن سوین نیس از الان...

مایک:دیگه چیه؟؟

دهن باز کردم جریان ملکه و پادشاه رو بگم که دکتر از طبقه بالا اومد...ترجیح دادم فعلا اون جریان رو بیخیال شم..بلند شدم و به سمت دکتر رفتم...

_حالش چطوره؟؟

لبخندی زد و به مایک اشاره کرد و گفت

دکتر:ایشون همسر اون خانومه؟؟

سری تکون دادم که به طرف مایک رفت و گفت

دکتر:تبریک میگم مرد جوان...همسرت بارداره..

بااین حرف دکتر نه تنها مایک بلکه همه ما از تعجب فک کنم شاخ در آوردیم...اینکه میگه حسی به اون دختر نداره اونوقت الان اون...

دکتر که دید ما همه توو حال خودمونیم،آروم خدافظی کرد و رفت..

_مایک تو مطمئنی بهش حسی نداری؟

اخمی نشوند رو پیشونیش و گفت

دختر ماه ۲

مایک:ینی چی؟!!!

مت به جای من جواب داد...

مت:داداش تو میگی به اون دختر حس نداری بعد الان چجوری حامله اس؟!!!!!!

چپ چپی به هممون نگاه کرد و گفت

مایک:خب حالا دست خودم که نبوده...

بعد هم سریع دویید رفت طبقه بالا...خنده ای کردم و منم رفتم توو اتاقم....یکم استراحت نیاز داشتم الان...

part33#

سوین

روی تخت نشستم و منتظر به رز که تازه برگشته بود نگاه کردم...

رز نمیخوای حرفی بزنی؟؟چخبر بود اونجا؟؟

رز:هیچ خبری نبود...فقط انگار دوتا گرگینه یواشکی وارد دهکده شده بودن و اونا هم فهمیدن....اسم گرگینه مایک بود فک کنم...

_مایک؟؟!!!مایک اونجا چیکار میکرد؟؟!!!

رز:اومده بود تورو ببینه فک کنم...

اهایی گفتم و از جام بلند شدم و رفتم از اتاق بیرون...حوصله نداشتم بقیه خبر های رز رو بشنوم....

خیلی بی حوصله بودم و دلایلش رو نمیدونستم...

رفتم سالن تمرین و در رو بستم...جلوی آینه بزرگی که اونجا بود ایستادم و چشمام رو بستممیخوام یه قیافه واسه خودم

انتخاب کنم که وقتی رفتیم اونجا آماده باشم...چشمام رو بستم و قیافه ای که میخواستم رو توو ذهنم تجسم کردم...

دردی توو سرم پیچید و سرگیجه رو حس کردم...این علائم بخاطر استفاده از این قدرته...چن وقت که ازش استفاده کنم این درد

هاهم از بین میره...

دخترماه ۲

درد که تموم شد چشمام رو باز کردم و به آینه خیره شدم...خوبه همون چیزی که میخواستم...

چشمای مشکلی..بینی قلمی..لبای معمولی..پوست گندمی رنگ...دستی به موهام کشیدم و به قیافه جدیدم نگاه کردم...عالی بود ولی باید واسه موهامم یه فکری بکنم..از آینه چشم گرفتم و رفتم توو فکر.....اها خب موهامو میبندم و کلاه میزارم که زیاد توو دید نباشه...خب پس خوبه...اینم از قیافه....

چشمامو بستم و به قیافه اصلی خودم برگشتم..هوفی کردم و از سالن تمرین هم بیرون رفتم....

من چه مرگمه اخه..یه جا نمیتونم بمونم ..

part34#

چن ساعتی استراحت کردم تا حالم بهتر شد...نمیدونم چم شده بود اصلا...با صدای در اتاق بلند شدم و نشستم رو تخت...

_بله؟؟

در باز شد و جیمز اومد داخل..

جیمز:چطوری خانوم...

_خوبم تو چطوری...سرحال به نظر میای!!؟

اومد کنارم نشست و گفت

جیمز:آماده ای؟

ابروهام رو بالا دادم و گفتم

_برای چی؟؟

لیخندی زد و گفت

جیمز:بالاخره بالدازار موافقت کرد....

با تعجب از جام پریدم و هیجان زده گفتم

دخترماه ۲

– جون من؟؟

جیمز: اوهوم...

با خوشحالی فریاد کشیدم و بالا پریدم که جیمز هم به خنده افتاد...

– نخند پاشو جمع کن بریم دیگه...

جیمز: بیا بشین اول بگو چجوری باید بریم پیششون و بگیم میخوایم کمکشون کنیم...

خنده ام جمع شد و آرام نشستم کنارش و گفتم

– راس میگیا... خب باید چیکار کنیم؟

جیمز: میگما نظرت چیه بگیم از دوستای سوینیم و واسه کمک اومدیم..

– نه اصلا فکر خوبی نیس...

باش آرومی گفت و ساکت به فکر فرو رفت...

یکم به مغزم فشار آوردم که یه چیزی یادم اومد...

– جیمز فهمیدم... نظرت چیه بگیم ماهم از سوفیا کینه داریم و واسه انتقام میخوایم باهاشون بریم

جیمز: فکر خوبیه ولی اگه پرسیدن واسه چی کینه داریم چی بگیم؟؟

– قضیه خواهرت رو میگی...

part35#

چن دقیقه ای ساکت موند و بعد آرام سری تگون داد و بلند شد..

جیمز: خوبه... آماده شو من میرم معجون ها رو آماده کنم... راستی واسه قیافت چیزی انتخاب کردی؟؟

–اره...

دخترماه ۲

جیمز: باش پس آماده باش اون رز روهم خبر کن میبریمش با خودمون...

سری تکون دادم که جیمز رفت بیرون...

بلند شدم و رفتم جلوی آینه چشمام رو بستم... بازم همون درد و ثانیه ای بعد با قیافه جدیدم روبرو شدم...

لبخندی زدم به خودم و به سمت کمد رفتم...

یه شلوار تنگ مشکی پام کردم.. کت کوتاه چرمم رو هم تنم کردم و موهام رو محکم بالای سرم بستم... چون نمیتونستم کلاه بزارم الان باید یه فکر دیگه واسه موهام میکردم...

کشوهای کمد رو یکی یکی باز میکردم تا یه چیزی پیدا کنم که چشمم به یه اسپری رنگ مو افتاد...

رنگش طلایی بود... سریع برداشتمش و اون قسمت موهام رو که بسته بودم رو با اسپری طلایی رنگ کردم...

اوهوم الان بهتر شده بود.. یه رژ مات قرمز رنگ هم به لبام زدم که خیلی خوشگل شدم...

بوسی واسه خودم توو آینه فرستادم و از آینه دل کندم...

گردنبند ساشا که گردنم انداخته بودم رو فرستادم توو لباسم تا دیده نشه...

خواستم از اتاق برم بیرون تا رز رو پیدا کنم که خودش یدفعه توو اتاق ظاهر شد...

part36#

رز خدا خفت کنه... هزار بار بهت گفتم یدفعه ای نیا...

خندید و گفت

رز: ببخشید حالا... میگما سوین چه جیگری شدی.. بیا اون قیافه خودتو بیخیال شو و همیشه با همین قیافه باش...

چپ چپی نگاش کردم که باز زد زیر خنده...

_کوفت اینقدر نخند... آماده ای؟؟

رز: اوهوم مثل همیشه درخدمتم...

دخترماه ۲

_خوبه پس بیا بریم پیش جیمز تا من اون معجون رو هم بخورم صدام درست شه..

رز: باش بریم...

از اون اتاق مزخرف بیرون اومدم و آخرین نگاهم رو بهش انداختم... امیدوارم دیگه هیچوقت پام دوباره به این اتاق نرسه...

در اتاق جیمز رو زدم و وارد شدیم...

پشت به ما وایستاده بود و سرش با چیزی گرم بود...

_هی جیمز چیشد آماده کردی..

جیمز: اوهوم

برگشت سمتون که دهنم باز موند... ایول باو اینم تغییر داده قیافه رو...

هیکلش کوچیکتر شده بود... موهای پرپشت مشکی و لخت... چشمای مشکی... ابروهای پهن... بینی قلمی... لبای درشت و قلوه ای...

سوتی زدم و گفتم

_ایول بابا خوشم اومد... ولی جیمز چجوری تو هیکلت و موهات رو هم تغییر دادی؟؟

جیمز: این واسه معجونه همه چیو تغییر میده...

_اها...

معجونی به دستم داد و خودش هم از همون خورد... منم اونو سر کشیدم که گلوم شروع به سوختن کرد... درد غیرقابل تحملی هم

توو سرم پیچید که طاقت نیاوردم و زمین افتادم...

سرم رو بین دستام گرفتم و محکم فشار دادم... چن دقیقه طاقت فرسا گذاشت که درد از بین رفت...

نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم...

_وای جیمز ای...

حرفمو ادامه ندادم و توجهم به سمت تغییر صدام رفت... خخخ صدام هم عوض شد... یکم نازکتر شده بود تن صدام ولی بازم خوب

بود...

_ خخخ جیمز چه صدام باحال شده...

خندید و گفت

جیمز:اره خوب شده...

خخخخ صدای اونم عوض شده بود...

جیمز:کوفت به صدام نخند...خب ببین سوین از حالا به بعد اسم هامون هم عوض میشه...من اسمم کَویِن و تو آنیسا...من یه جادوگر معمولیم و تو فقط یه آتش افرازی ینی فقط نیروی آتش رو داری حواست باشه پس...

سری به معنای باشه تکون دادم...کویِن و آنیسا...باید قشنگ به ذهنم بسپرم که یه وقت سوتی ندَم...

رز:من چیزیم تغییر نمیکنه؟

جیمز:نه تورو که نمیشناسن پس خودت باش...

رز:باش..

جیمز:خب دیگه آماده این بریم؟

_اره بریم...

باهم از اتاق بیرون رفتیم...جیمز سریع رفت به اون بالدازار روانی گفت که ما داریم میریم و برگشت...

از اون کاخ لعنتی که بیرون اومدیم...انگار دیگه از قفس آزاد شده بودم...

حس میکردم دیگه برده نیستم و الان واسه خودمم...

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم ولی با چیزی که یادم اومد سریع چشمامو باز کردم و خودمو به جیمز رسوندم....

_جیمز میگم تو گفتی من فقط باید یه آتش افراز باشم؟

جیمز:اره...

دخترماه ۲

_تو به یه چیزی فک نکردی...اگه من فقط یه آتش افراز باشم پس چجوری خون بخورم پیش اونا اخه...اگه خون نخورم که میمیرم...

اخمی کرد و ایستاد...ولی بعد چن ثانیه دوباره راه افتاد و گفت

جیمز:باید یواشکی و دور از چشم اونا تغذیه کنی...چون اگه بفهمن خون میخوری شک میکنن بهمون...

با حالت زاری گفتم

_اخره خون از کجا بیارم پس؟

جیمز:نگران اون نباش خودم برات با جادو ردیفش میکنم...

part38#

ایده خوبی نبود ولی باز از هیچی بهتر بود...

دیگه چیزی نگفتم و رفتم کنار رز و جیمز ایستادم...من و جیمز دستمون رو گذاشتیم توو دست رز و چشممون رو بستیم...

بادی خنکی رو حس کردم و چن دقیقه بعد رز گفت چشممون رو باز کنیم...

بین چن تا درخت بودیم و اونطرف درخت ها قصر معلوم بود...نفسم واسه ثانیه ای رفت...اینکه الان چن قدم همش با ساشا فاصله

دارم و قراره به زودی بینمشون هم خوشحالم میکرد و هم ناراحتم...کاش میشد با هویت واقعییم برگردم پیششون..ای کاش...

جیمز:سوین...

برگشتم و با غم به جیمز نگاه کردم تا حرفش رو بزنه...

جیمز:خواهش میکنم قیافت رو درس کن...رفتیم داخل سوتی ندی ها...خواهش میکنم حواست باشه خرابش نکنی...

_هووووف...باش خیالت راحت...

لبخندی زد و دستم رو محکم گرفت...نفس عمیقی کشیدم و راه افتادیم...به در ورودی که رسیدیم چن تا نگهبان جلومون رو

گرفتن...جیمز خیلی خونسرد بهشون گفت که اومدیم تا ساکنین قصر رو ببینیم...

دخترماه ۲

یکی از سربازا گفت وایستیم تا بره داخل اجازه بگیره....

با شوق و دلتنگی حیاط قصر رو سرک میکشیدم...توو حال و هوای خودم بودم که با فشار دست جیمز به خودم اومدم...

چیه ج...

دوباره دستمو محکم فشار داد که حواسم سر جاش اومد..کم مونده بود بگم جیمز و اولین سوتی رو بدم...

سرباز:بفرمایید من راهنماییتون رو میکنم....

جیمز دست من و رز رو گرفت و کشیدمون داخل...

ما جلو میرفتیم و دوتا سرباز پشت سرمون میومدن....

وارد سالن قصر شدیم و به سمت پذیرایی رفتیم...حس میکردم هر لحظه هوا برام سنگین تر میشه و نفس کشیدن سخت تر...

به پذیرایی که رسیدیم همه سرا برگشت طرفمون...یه لحظه حس کردم منو میشناسن..سریع سرمو انداختم پایین...جیمز نامحسوس دستمو فشار داد که دوباره سرمو آوردم بالا و دیدم همه کنجکاو به ما خیره شدن...همشون بودن ولی ساشا..ساشا کجاس...

part39#

یه لحظه فراموش کرده بودم که چرا اینجاایم...دهن باز کردم بگم ساشا کجاس که در یه اتاق باز شد و ساشا اومد بیرون...با دیدنش اشک توو چشمام جمع شد...کاش میتونستم الان خودمو پرت کنم توو بغلش ولی جوری که جیمز دستمو محکم گرفته بود بهم میفهموند که هر حرکت اضافه ای ممنوعه...

ساشا رفت کنار سامیار وایستاد و با اخم به ما زل زد...اخ من به فدای اون اخم کردنات...

نیشم ناخودآگاه باز شده بود که با سقلمه جیمز بسته شد...

مت:گفته بودین با ما کار دارین؟؟

جیمز صداشو صاف کرد و خیلی خونسرد گفت

جیمز:اره برای صحبت و کمک اومدیم پیشتون...

مت ابروهاشو بالا انداخت و کنجکاو پرسید

مت: کمک!! چه کمکی؟!!!

جیمز بدون اینکه جوابی بهش بده به اطراف نگاهی انداخت و گفت

جیمز: همیشه از مهموناتون اینجوری استقبال میکنین؟!!!

پری با قیافه ناراحتی به مبل ها اشاره کرد و گفت

پری: ببخشید... ما چون زیاد مهمون نداریم آداب پذیرایی رو فراموش کردیم.. بفرمایید بشینین...

جیمز با گفتن مشکلی نیس ، دست من و رز رو کشید و رفت روی یه مبل نشست و ماهم کنارش...

بقیه هم اومدن و نشستن ... ساشا که تا اونموقع ساکت بود و فقط با اخم به ما خیره شده بود بالاخره سکوتش رو شکست و گفت

ساشا: خب میشه بگین چیکار دارین؟

با صداش حس کردم قلبم اومد توو دهنم... خوب شد نشستیم و گرنه با این وضعیت من بعید نبود غش کنم...

جیمز زد رو شونه ام و گفت

جیمز: دوستم براتون تعریف میکنه...

با چشمای گرد شده به جیمز نگاه کردم و آروم زمزمه کردم لعنت بهت که عوضی نیشش رو برام باز کرد...

part40#

نفس عمیقی کشیدم تا یکم آروم شم... سرمو بلند کردم و بهشون نگاه کردم و گفتم

_ ما میخوایم باهاتون همراه شیم واسه رفتن به قصر سوفیا...

با این حرفم همشون ابروهاشون از تعجب بالا رفت و متعجب فقط بهم خیره شدن...

زیر نگاهشون خیلی معذب بودم... نمیدونم چرا همش حس میکردم هر لحظه ممکنه منو بشناسن ...

دختر ماه ۲

مایا: سؤال اول رو من دارم...میشه بگین از کجا میدونین که ما میخوایم بریم پیش سوفیا...ما هنوز به هیچکس نگفتیم...

وایییی خدا خفت کنه جیمز...حالا من جواب اینا رو چجوری بدم ...اینو از قبل هماهنگ نکرده بودیم...با حالت زاری به جیمز نگاه کردم که خودش عقلش کشید و به دادم رسید...

جیمز: ما زودتر از هر کسی همه چیزو میفهمیم....

مت: چجوری ???

جیمز: حالا بماند...سؤال دومتون رو خودم جواب میدم...چرا میخوایم باهاتون بیایم...خب ما واسه کینه ای که از سوفیا داریم میخوایم بیایم...شما ملکه و پادشاهتون رو نجات میدین ما هم به هدفی که داریم میرسیم...

سامیار: چه کینه ای از سوفیا دارین مگه؟؟

جیمز: شاید یه روز براتون تعریف کردم...ولی مطمئن باشین با کمک ما به هدفتون میرسین...

مت باختم از جاش بلند شد و گفت

مت: ما باید باهم مشورت کنیم..شما رو میگم خدمتکار تا اتاق های بالا هدایت کنه ...اینجا بمونین تا ما تصمیم بگیریم...

جیمز بازم با خونسردی گفت

جیمز: اوکی قبوله...پس ما میریم...

بعد هم بدون اینکه به ما نگاه کنه با تحکم گفت

جیمز: آنی و رز پاشین بریم ...

آنی 😊 این رفتارای جیمز واقعا اعصاب خوردکنه...اگه جا داشت یه مشت محکم نثارش میکردم...روانی...

part41#

آخه من نمیخوام برم...میخوام پیش دوستانم بمونم...هووووف...

جیمز: آنی پاشو دیگه...

دخترماه ۲

چپ چپی نگاش کردم و آروم گفتم

کوفت و آنی...

بعد هم بلند شدم و همراه خدمتکاری که تازه اومده بود به طبقه بالا رفتیم...بالا که رسیدیم چشمم به در اتاق خودم افتاد و
یدفعه خیلی بیشتر از قبل دلتنگ روزای گذشته شده...هووووف...

خدمتکار یکی از اتاق هایی که سه تا تخت داشت رو به ما داد و گفت اگه چیزی لازم داشتیم صداس کنیم بعد هم رفت...

هووووف خودمو انداختم رو تخت و چشمم رو بستم...از اون چیزی که فکر میکردم آسونتر بود واقعا...

جیمز:سوین...

با سوین گفتن جیمز چشمم گرد شد و هول بلند شدم نشستم رو تخت...هول زده بلند شدم رفتم پیش جیمز نشستم و زمزمه
کردم...

_چرا میگی سوین...مگه نمیدونی خون آشاما گوششون تیزه..میشنون...

بااین حرفام خندید و گفت

جیمز:نگران نباش حفاظ گذاشتم واسه اتاق نمیتونن صدامون رو بشنون....

نفس عمیقی کشیدم و خوبه ای گفتم...

رز:بچه ها بنظرتون قبول میکنن؟؟

جیمز:معلومه که قبول میکنن...ینی مجبورا قبول کنن...

چرا مجبورا؟؟؟

جیمز:چون اونا فقط خون آشامن و قدرت های خاصی ندارن...اگه بفهمن ما قدرت های خاصی داریم حتما کمکمون رو قبول
میکنن...

_ولی مایا و مت هم جادوگرن...

جیمز:اهههه سوین اون دوتا جادوگرای کم تجربه ان...به پای من نمیرسن که...

_تو مثلاً قرار بود یه جادوگر ساده باشی ها...

با خنده منو کشید توو بغلش و گفت

جیمز: ول کن دیگه جوجه...

بعد هم بینیم رو محکم کشید که جیغی کشیدم و زدم توو شکمش...

_دیووونه...

جیمز: جووون قربون دیوونه گفتات...

بالشت زیر سرش رو برداشتم و زدم توو سرش و گفتم

_خاک توو سر هیزت کنم...

خندید و دیگه چیزی نگفت... رز همراه این خل و چل داشت میخندید... برگشتم به اون چپ چپ نگاه کردم تا ساکت شه ولی خنده اش شدت گرفت...

بیا اینم از این... دیگه این دختره هم ازم حساب نمیبره...

بیخیالشون شدم و رفتم روی تخت دراز کشیدم... اینقدر به ساشا و خاطره هامون فک کردم تا خوابم برد...

ساشا

بعد از اینکه اون سه تا رفتن بالا، ماهم رفتیم توو اتاق مت که همین پایین بود نشستیم... همه ساکت بودن و توو فکر...

نمیدونم چرا حس میکردم اون دختری که پسره دائم چسبیده بود بهش رو میشناسم... هووووف از بس گیج شده بودیم حتی اسمشون هم نپرسیدم... چشمم که به چشم اون دختر افتاد حس عجیبی بهم دست داد... نمیدونم چرا وقتی دیدمش آرامش گرفتم...

با صدای مت رشته افکارم پاره شد و حواسم رو دادم به مت...

مت: نظرتون چیه راجبشون بچه ها؟؟

دیاکو: ما اونا رو نمیشناسیم... حتی بهمون نگفتن که چجوری اینقدر سریع این جریان رو فهمیدن...

part43#

مت: ببینین ما توو ای راه به کمک احتیاج داریم... حالا که سه نفر پیدا شدن و میخوان بهمون کمک کنن پس نباید بدون فکر و فقط بخاطر اینکه نمیشناسیمشون پیشنهادشون رو رد کنیم... اول اینکه باید بفهمیم اینا چجوری از قضیه با خبر شدن بعد باید بفهمیم کینه ای که از سوفیا دارن بخاطر چیه... قدرت هاشون رو بفهمیم و مهم تر از همه اینکه جاسوس و دشمن نباشن....

اخمی کردم و با حالت کلافه ای گفتم

_خب میشه بگی اینا رو باید چجوری بفهمیم...

مت: خیلی راحت... باهاشون حرف میزنیم...

نیشخندی زدم و گفتم

_اره اونا هم خیلی سریع همه چیو میزارن کف دستمون....

مت: تعریف میکنن خیالت راحت...

با حرص چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم و دیگه چیزی نگفتم...

چن دقیقه ای بینمون سکوت بود تا اینکه سامی با لحن کنجکاوانه ای با هیجان گفت

سامی: بچه ها شما وقتی اون دختره که نصف موهاش طلایی بود رو دیدین حس نکردین که میشناسینش؟

دیاکو: اع من همین حسو داشتم....

مایا: اوهوم منم..

مت هم همین نظر رو داشت... چه عجیب ینی اون دختر کیه... وای کاش اسمش رو زودتر بفهمیم... اعع اون پسره بهش گفت

آنی....

دختر ماه ۲

یکم توو ذهنم دنبال فردی با اسم آنی گشتم ولی به نتیجه ای نرسیدم...

_بچه ها اون پسر بهش گفت آنی...یکم فک کنین ببینین اسم آنی براتون آشنا نیس...

بچه ها همه با قیافه ها درهم به فکر فرو رفتن...حدود نیم ساعت گذشت و همچنان همه توو فکر بودن...پری که تا اونموقع با قیافه درهم ساکت بود گفت

پری: شما ها راجب همه چی فک میکنین ولی به یه چیزی فک نکنم اصلا دقت کرده باشین...همین دختره آنی که میگین صدای ضربان قلبش رو من نمیتونستم بشنوم...ینی قلبش مثل ما خاموشه..ولی سؤال اصلیم اینه...ینی اونم مثل ما خون آشامه؟؟

part44#

سوین

با تکون های دست کسی چشمامو باز کردم که جیمز رو بالا سرم دیدم...بلند شدم نشستم و چشمامو مالیدم و گفتم

_چته جیمز؟؟

جیمز: پاشو اینا میخوان باهامون حرف بززن...

خودش رفت جلوی آینه و موهایش رو مرتب کرد...رز هم ساکت رو مبل نشسته بود و منتظر ما بود ...

_جیمز من تشنمه..

جیمز: خب پاشو آب بخور...

چشمامو با کلافگی بستم و غریدم..

_سر به سرم نزار میدونی که وقتی عطش دارم دیوونه میشم..

خندید و یه بشکن زد که یدفعه یه جام بزرگ پر از خون جلو صورتم ظاهر شد...

جام رو گرفتم توو دستم و همشو سر کشیدم...

بلند شدم و دستی به لباسام کشیدم...

دختر ماه ۲

_خب بریم؟؟

جیمز: اوهومم...

رز و جیمز هم اومدن و سه تایی از اتاق بیرون رفتیم...

بچه ها توو همین طبقه نشسته بودن و با قیافه جدی ای به ما که نزدیکشون میشدیم خیره شده بودن...

مت: بفرمایین بشینین...

چیزی نگفتیم و نشستیم... سعی کردم حتی زیر چشمی هم زیاد به ساشا نگاه نکنم... چون خیلی تیزن و سریع میفهمن...

مت: ما تصمیممون رو گرفتیم ولی میخوایم اول همه چیو برامون توضیح بدین... تاکید میکنم همه چیو...

جیمز: جوابتون مثبته؟؟

مت: فک کنم گفتم اول میخوام همه چیو برامون تعریف کنین..

جیمز: اگه قبول کنین تعریف میکنم و گرنه که هیچی..

مت با حرص چشم غره ای به جیمز رفت و با کلافگی به بقیه نگاه کرد....

من نیشم باز شده بود و هرکار میکردم نمیتونستم ببندمش... خدایی این خونسردی جیمز هم اعصاب خوردکن بود و هم خنده دار...

با صدای ساشا به زور لبخندمو جمع کردم و سرمو بالا آوردم...

ساشا: اره قبول میکنیم ولی باید همچیو همین الان بگین...

part45#

جیمز سری تکون داد و برگشت سمت من و رز یه لبخندی زد که معنیش رو ما فقط فهمیدیم... لبخندش واسه این بود که بگه دیدین به حرفم رسیدین و اینا قبول کردن...

دخترماه ۲

جیمز: چه خوب که قبول کردین..خب بزارین اول خودمون رو معرفی کنیم..من کوین ام و یه جادوگر معمولی یا شاید بیشتر از معمولی هستم...

بعد هم به ما نگاه کرد که ینی خودمون دهن باز کنیم و خودمون رو معرفی کنیم...

رز: من رز ام و یه نیمه جن...

همشون سری تکون دادن و به من خیره شدن....نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم...

_ آنیسام و آتش افروز...

هوووووف جون دادما تا همین حرفو بزنم...

مت: خب خوشبختیم ماهم م..

جیمز نداشت حرفش رو ادامه بده و گفت

جیمز: میشناسیمتون..پس بزارین توو وقت صرفه جویی کنیم و من زودتر سئوالای شمارو جواب بدم...خب منتظریم بفرمایید...

دیاکو: از کجا این موضوع دزدیده شدن پادشاه و ملکه رو فهمیدین؟؟

جیمز: ما همیشه کارای سوفیا رو زیر نظر داریم و از طریق جاسوس هایی که پیش اون داریم فهمیدیم...

اوووه...این جیمز عجب دروغگویییه ها...

سامیار: سئوال بعدی..چرا میخواین همراه ما برین ...چرا خودتون سه تا نرفتین؟؟

جیمز: چون ما سه تا به تنهایی نمیتونیم و همچنین شما هاهم به تنهایی نمیتونین کاری بکنین...

مت: کینه ای که از سوفیا دارین بخاطر چیه؟؟

جیمز با این سئوال چشمش رو بست و نفس عمیقی کشید..فهمیدم این دیگه الکی نیس..میفهمیدم سخته و اشش دوباره اون

جریان رو بازگو کنه.. نداشتیم جیمز چیزی بگه و خودم رو به رز گفتم...

_رز لطفا کوین رو ببر توو اتاق...

با چشمش سعی داشت بهم بگه چرا که چپ چپ نگاه کردم...باشه ای گفت و سریع دست جیمز رو گرفت و بلندش کرد و

بردش...

اب دهنمو قورت دادم و خونسردیمو حفظ کردم...نباید میذاشتم احساساتم همه چیو خراب کنه...بااینکه خیلی خیلی دلتنگ همشون بودم ولی نباید چیزیو خراب میکردم...

part46#

_نمیخواستم ناراحتیش رو ببینم..من به سئوالاتون جواب میدم...

سامیار:خب پس ما منتظریم...

_سوفیا خیلی سال پیش خواهر کوین رو به دزدیده و خواسته که کوین برده اش بشه تا خواهرش رو بهش برگردونه...کوین قبول میکنه و برده اون میشه ولی سوفیا میزنه زیر قولش خواهر کوین رو یه جایی دور از کوین زندانی میکنه...کوین سعی میکنه خواهرش رو پیدا کنه ولی نتونسته...از قصر سوفیا فرار کرد و یه جای دور پنهان شد و شروع کرد به جمع کردن قدرت واسه انتقام از اون...و حالا هم اون قدرت رو داره و هم وقت انتقامه...

چن ثانیه ای سکوت کردن و بعد ساشا گفت

ساشا:پس اونم مثل ما گم شده داره...

البته اینو زمزمه کرد ولی خب ما شنیدیم دیگه و قلب من برای بار هزارم از ناراحتیش تیکه تیکه شد..

همه یه نگاه غمگینی به ساشا انداختن و بعد مت برگشت سمت من و گفت

مت:واسه خواهر کوین متاسفم ولی میشه بگی تو و رز چه کینه ای دارین ازش؟؟

اوه اینو از قبل هماهنگ نکرده بودیم...وایی حالا من چی بگم به اینا...

مت:سئوالم جواب نداره!!!؟

به خودم اومدم و گفتم

_خب من و رز فقط میخوایم به کوین کمک کنیم...چون خیلی وقته باهم دوستیم...پس نمیخوایم دوستمون رو تنها بزاریم....

مت:اها...

دخترماه ۲

چن دقیقه ای ساکت بودیم تا اینکه پری بلند شد و اومد کنار من نشست..

پری:میگم مطمئنی تو فقط آتش افرازی؟؟

با ابروهای بالا پریده برگشتم بهش نگاه کردم و گفتم

_منظورت رو متوجه نمیشم!!!

پری:میدونی اخه خیلی واسمون دوتا موضوع عجیبه...یک اینکه همه ما حس میکنیم تورو قبلا دیدم و خیلی برامون آشنایی...

با خونسردی کامل گفتم

_خب شاید قبلا باهم ملاقاتی داشتیم اتفاقا شماهم واسه من یکم آشناییین...

توو چشماتون تردید رو دیدم ولی خب چیزی نگفتن...

part47#

پری:هه باش ما اینو قبول میکنیم ولی میمونه موضوع دوم ...تو خون آشامی؟...

بااین حرف پری چشمام به معنای واقعی گرد شد...به تته پته افتادم و موندم چی بگم...

پری:آنیسا خانوم نمیخواین چیزی بگین...

دهن باز کردم چیزی بگم که جیمز نجاتم داد...

جیمز:چرا میگین آنی خون آشامه؟؟

برگشتم پشت سرمو دیدم که جیمز وایستاده بود و با اخم به اینا نگاه میکرد...

مایا پوزخندی زد و گفت

مایا:چون آنی خانوم شما مثل خون اشاما ضربان قلب نداره...

وای...اصلا حواسم به این موضوع نبود...وایییی لو رفتیم دیگه....بلندشدم و خواستم بگم اره خون آشامم ولی جیمز دستمو محکم

گرفت و کشید سمت خودش و گفت

دخترماه ۲

جیمز: آره آنیسا ضربان قلب نداره چون آتش افروز هاهم مثل شما یه مرده به حساب میان و هیچ ضربانی ندارن... اطلاعاتتون رو یکم ببرین بالا بنظرم...

بعد هم پشتش رو کرد سمت بچه ها و گفت

جیمز: بقیه حرفامون بمونه واسه بعد...

بعدهم دست منو کشید و رفت سمت اتاق....

داخل اتاق که شدیم نفسی از سر آسودگی کشیدم و همون پشت در نشستیم...

وای جیمز اگه نمیومدی همه چیو لو میدادم... اخیه چرا از قبل با من هماهنگ نکرده بودی...

رز به جای جیمز جواب داد..

رز: سوین فک نمیکردم اینقدر خنگ باشی... یعنی تو نمیدونستی آتش افروز هام مثل شما یه مرده متحرکن...

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم

مرده متحرک خودتیا خل و چل...

خندید و دیگه چیزی نگفت...

جیمز: به جای کل کل کردن یکم حواستون رو جمع کنین که اگه جایی من نبودم اونجوری دست و پاتون رو گم نکنین...

رز باشه ای گفت ولی من جوابی بهش ندادم و بلند شدم و رفتم رو تخت دراز کشیدم... چقد امروز استرس دارما... خل شدم

دیگه... هووووف کی بگذره این روزا ...

part48#

ساشا

بعد رفتن اون دونفر دیاکو با کلافگی بلند شد و شروع به راه رفتن کرد...

دیاکو: بچه ها من مطمئنم اینا دارن یه چیزو ازمون پنهون میکنن... حاضرم قسم بخورم...

دختر ماه ۲

سامیار: دیاکو بیا بشین لطفا آروم باش..قبول دارم حرفت رو که چیزی از مون پنهون میکنن ولی نمیدونم چرا حس میکنم اعتماد بهشون پشیمونمون نمیکنه....

دیاکو با عصبانیت به سامی نگاه کرد و غرید

دیاکو:ینی چی بهشون اعتماد کنیم...شماها واقعا ساده این..اصلا جدا از اون که آنیسا برامون آشناس من مطمئنم اون یکی دختره ینی رز رو چن باری اطراف قصر دیدم...بخدا قسم مطمئنم دیدم...

سامیار دهن باز کرد که جوابش رو بده ولی نداشتیم و کلافه با صدای بلند گفتم...

_خفه شین دیگه...حالا که قبول کردین پس آدم باشین و زیر حرفتون نزنین...

بعد هم بلند شدم و رفتم سمت اتاقی مایک و همسرش اونجا بودن....

در زدم و رفتم داخل...مایک روی یه مبل نشسته بود و ناراحت به اون دختره خیره شده بود...

رفتم کنارش نشستیم و آروم گفتم

_هی مایک چته...الان باید خوشحال باشیا...اصلا میدونی چن ساعته از این اتاق بیرون نیومدی..

مایک:یکم کلافه ام ولی درست میشه...

_چن نفر اومدن میخوان توو رفتن به قصر سوفیا کمکمون کنن...

با چشمای گرد شده برگشت سمتم و گفت

مایک:قصر سوفیا برا چی...اصلا سوفیا کیه..

اوه فراموش کرده بودیم این قضیه رو برا مایک بگیم...نفس عمیقی کشیدم و به طور خلاصه همه چیو براش تعریف کردم....

بعد تموم شدن حرفام با کلافگی گفت

مایک:چرا اینقدر مشکل پشت مشکل میاد اخه ...

خواستیم چیزی بگم که که یدفعه از جاش پرید و با هراس گفت

مایک:ساشا این سوفیا همونیه که...

ساشا:اره خودشه..

سوین

نیم ساعته دور همدیگه نشستیم و همه بهم نگاه صمیکنن...گفتن بهمون که بیاین در مورد نقشمون حرف بزنین ولی همه نیم ساعته فقط ساکت نشستن و بهم نگاه میکنن...

چشمم به مایک و دختر کناریش افتاد...مت اون دختر رو جولیا همسر مایک معرفی کرد...خوشحالم که حداقل اون دست از سر من برداشت...چن وقت پیش جیمز بهم گفت که اون یکی جفتم مایکه و منم همون موقع دلیل اون همه نزدیکی و محبتش رو فهمیدم خب...ولی من که قلبم و عقلم فقط ساشا میگفت نمیتونستم مایک رو قبول کنم...حالا هم خوشحالم که ازدواج کرده و امیدوارم که زنش رو دوست داشته باشه...

مت:خب میشه نقشتون رو بگین..

جیمز:منو کشید توو بغلش که چشمم به معنای واقعی چهارتا شد...

جیمز:ساده اس میریم کاخش...شما ملکه و پادشاهتون رو پس میگیرین و ماهم به هدفی که داریم میرسیم...

بعد هم برگشت و گونه منو بوسید...ای خدا خفت کنه جیمز اگه ساشا یه روز بفهمه من سوینم که بخاطر این کارا تف هم توو صورتتم نمیندازه...

زیر چشمی به ساشا نگاه کردم که یه پوزخند رو لباش بود و به ما نگاه میکرد...سامیار که نگاه زیر چشمی منو به ساشا دید نیشخندی زد و با لحن مسخره ای گفت

سامیار:بهتر نیس عشق بازیاتون رو بزارین واسه خلوتتون...

بااین حرفش از خجالت سرخ شدم...خدا لعنتت کنه جیمز...دست جیمز رو از دور کمرم با عصبانیت برداشتم و بلند شدم و بدون توجه به جمع از سالن زدم بیرون....

ترجیح دادم از قصر برم بیرون چون ممکن بود هرکاری الان بکنم...

شروع به دویدن کردم و خودمو به اون دشت پر گل رسوندم....

یادش بخیر اینجا اولین جایی بود که توو این سرزمین دیدم....

با عصبانیت و ایستادم و به چن تا گل لگد زدم و با خشم فریاد کشیدم

_لعنت بهت جیمز زرز...

بخاطر عصبانیت زیاد از تموم بدنم آتیش زد بیرون...

part50#

خجالت میکشتم دیگه توو صورت بچه ها نگاه کنم..باینکه اونا منو نمیشناسن...باینکه من کاری انجام ندادم ولی بازم خجالت میکشیدیم...وای خدا...

با کلافگی روی زمین نشستم و سرمو گذاشتم رو زانوهامو چشمام رو بستم ..

جیمز

با عصبانیت رفتم روبروی رز و ایستادم و فریاد کشیدم

_رز برو تا پیداش نکردی برنگرددد...

با هول و ترس باشه ای گفت و غیب شد...

مت:لطفا آرام باش...نمیخورنش بیرون که هرجا باشه بالاخره پیداش میشه...

جوابی به مت ندادم و نفس عمیقی کشیدم...بعد اینکه سامیار اونجوری بهمون تیکه انداخت و سوین بلند شد رفت ...فک کردم رفته توو حیاط یه هوایی بخوره...با خیال راحت نشستم و از نقشه هام واسه اینا گفتم...چن ساعت گذشت و حرفای ما تموم شد ولی سوین نیومده بود...رفتم توو حیاط و همه جا رو گشتم ولی نبود...الان هم که نزدیک پنج ساعت گذشته و هنوز پیداش نیس...

میدونستم بلایی سرش نمیاد ولی خب نمیخواستم زیاد از خودم دور باشه...چون ممکنه یه سوتی ای بده و همه چی بهم بریزه...

من اونکار رو کردم فقط میخواستم عکس العمل ساشا رو ببینم...فهمیدم از وقتی سوین رو دیده باینکه نمیدونه سوینه ولی آرومتر شده نسبت به قبل...بخاطر همین میخواستم ببینم چجوری میشه وقتی توو اون شرایط قرار بگیری...

دخترماه ۲

احمقانه رفتار کردم چون آگه یه روز همه چیو بفهمن فک میکنن توو این مدت سوین با من رابطه داشته...
هووووف..تموم بشن این روزا قسم میخورم همه بلاهایی که سر سوین آوردم رو براش جبران میکنم...

part51#

ساشا

هووووف این دختره معلوم نیس کجا رفته همه رو دربه در کرده...

_سامی من میرم بیرون..

سری تگون داد و منم سریع از قصر بیرون رفتم...دویدم رفتم اون دشت پر گل...این چن وقته هر موقع حال و حوصله ندارم میرم اونجا و میشینم...

رسیدم اونجا رفتم طرف گل های رز آبی...خواستم کنار بوته بشینم که دیدم اونطرف بوته ها یکی افتاده...

معمولا کسی زیاد اینجا نمیاد...بلند شدم رفتم اونطرف که اون دختره آنیسا رو دیدم..انگار خواب بود...خانوم اومده اینجا خوابیده و بقیه رو دیوونه کرده....

_آنسیسا خانوم...

عکس العملی نشون نداد که نشستم کنارش و تکونش دادم...

_هی دختره پاشو...

بازم هیچی..عصبی شدم و محکم تکونش دادم که بلند شد سریع با ترس نشست و گفت

آنسیسا!چیشددده..

از قیافه هول زده اش خندم گرفت و گفتم

_هیچی بابا...دختر تو اومدی اینجا خوابیدی اونوقت اونجا پسره کوین همه رو دیوونه کرده...

نفس عمیقی کشید و خودش رو از من یکم دور کرد و آروم گفت

دخترماه ۲

آنيسا: خوابم برد از قصد که نخواييدم...

بعد این حرفش بازم دورتر رفت که قشنگ چسبيد به بوته گل... و رفتارش واقعا تعجب آور بود.. مگه من ميکروهم که اينقدر ازم ميترسه...

چن دقیقه ای ساکت بوديم که آرام گفتم

_خيلي دوش داری؟؟

آنيسا: کيو؟؟

part52#

_کوين رو ديگه!!

پوزخندی زد و آرام گفت

آنيسا: چرا فک ميکنی دوش دارم؟؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم

_خب رفتار اون..

نداشت حرفمو ادامه بدم و گفت

آنيسا: من و اون به جز دوست معمولی هيچي ديگه نيستيم... اون هم اولين بارش بود که اون غلط رو کرد و حتما هم اخيرين بارش بوده... من خودم يکی ديگه رو دوس دارم...

با گفتن این جمله آخرش حس کردم يه دردی توو قلبم پيچيد... ناراحت شدم... صدای اونم موقع گفتن اون حرف غم زيادی توش بود...

با ناراحتی زمزمه کردم..

_کيه اون؟ کجاس؟

دختر ماه ۲

آنيسا: همين نزديكياس.. خيلي وقته ازش جدا موندم..

نفس عميقي كشيديم و با غم گفتم

_پس توهم مثل مني چن ماهه عشقت رو نديدي..

سكوت كرد و چيزي نگفت.. حتما قضيه ما رو ميدونه ديگه... پونزده دقيقه اي ساكت بوديم تا اينكه گفت

آنيسا: من و تو يه فرقي باهم داريم... من عشقم رو يواشكي مي بينم.. حواسم بهش از دور هس... ولي تو هيچ خبري نداري ازش درسته؟؟

با ناراحتي سر تكون دادم...

آنيسا: ناراحت نباش... از كجا ميدوني.. شايد اون هم از دور حواسش به تو هست و تو نميدوني...

با اين حرفش نميدونم چرا يدفعه حس كردم سوين كنارمه ولي وقتي برگشتم و صورتش رو ديدم اون اميد و حس مزخرف از بين رفت...

_من مراقبتش رو نميخوام... من بودنش رو ميخوام... ميخوام كنارم باشه... من احمق نتونستم قبلا مواظبش باشم.. ميخوام حالا باشه تا من مراقبش باشم... ولي نيست... حتي نميدونم سالمه يا نه... نميدونم كجاس...

بغض توو گلوم نداشت ديگه حرف بزنم... ساكت شدم و سعي كردم آروم باشم...

آنيسا بلند شد كه بهش نگاه كردم...

آنيسا: پاشو بريم ديگه گفتي كوين و رز نگرانن...

سري تكون دادم و از جام بلند شدم و بي حرف راه افتاديم ...

part53#

سوين

_اه جيمز بسه ديگه چقدر غر ميزني... از يه ساعت پيش كه برگشتم تا الان كلا داري حرف ميزني... خسته نشدي واقعا ..

دخترماه ۲

چشم غره ای بهم رفت و با حرص گفت

جیمز: اچه دختره کله خراب.. چن ساعته معلومه کدوم گوری ای اچه...مردم از نگرانی...

باین حرفش قهقهه من و رز همزمان باهم بالا رفت...

با خنده گفتم

_توروخدا چرت نگو... تو و نگرانی واسه من.. برو بابا..

خودشم انگار از حرفش خنده اش گرفت و آروم خندید و دیگه چیزی نگفت...

بعد پنج دقیقه خندیدن ساکت شدیم که یدفعه رز یه ضربه محکم بهم زد که از تخت افتادم پایین...

رز مگه مریضی...

رز: اَخ بیخشید.. حالا بگذر بزار حرفمو بگم..

چپ چپی نگاه کردم و گفتم

_یگو...

ابروهاش رو انداخت بالا و با لحن شیطونی گفت

_تو چرا با ساشا همزمان برگشتی قصر...

باین حرفش جیمز از جاش پرید و اومد طرفم و گفت

جیمز: اره اره راس میگه چرا با اون برگشتی... وایییی سوین نکنه همچیو لو دادی.. بی..

جلو دهنش رو سریع با دستم گرفتم و نداشتم چرت و پرتاش رو ادامه بده... چشم غره ای هم به رز رفتم... مرض داره اینو باز

میندازه به جون من...

_جیمز بخدا یه کلمه حرف بزنی خفت میکنم... من رفتم دشت گلها اونجا خوابم برد ... ساشا هم قبلا بهم گفته بود هروقت ناآرومه

میره اونجا ... امشب هم اومد اونجا... دید من اونجام و باهم برگشتیم... همین من چیزو لو ندادم...

دستم از رو دهنش برداشت و گفت

جیمز: کاش میتونستم خفت کنم تا اینقدر منو حرص ندی..

با این قیافه جدیدت خیلی جلف شدیا قبلا یکم جذبه داشتی برادر...

جیمز: خفه.. توهم با این قیافه بیشتر از قبل رو اعصابمی...

خندیدم و دیگه بحث رو ادامه ندادم...والا از این بعید نبود بگیره بزنه نابودم کنه الان...

part54#

با جیمز و رز از اتاق بیرون رفتیم که سامیار و پری هم همزمان با ما از اتاقشون اومدن بیرون...

جیمز: سلام ..

من و رز هم سلام کردیم که سامیار جوابمون رو داد ولی پری یه چشم غره بهمون رفت که خندم گرفت...

حتما بخاطر اینکه من دیشب با ساشا اومدم عصبانیه...فک میکنه میخوام مخش رو بزوم...خخخ...

رفتیم پایین و دور میزی که توو آشپزخونه بود نشستیم...خدمتکارا اومدن و ایه مایا و مت و ما سه تا صبحونه گذاشتن و جلوی بقیه جام های خون رو گذاشتن...

با دیدن خون حس کردم یه لحظه نفسم رفت...من از دیروز تا حالا تغذیه نکردم...وای خاک توو سرم...بوی خون که به مشامم خورد،رشد کردن دندون های نیشم رو حس کردم...

چشمام رو با ترس بستم و سعی کردم جلوی این عطش لعنتی رو بگیرم ولی نمیشد...

دست جیمز رو از زیر میز گرفتم و محکم فشار دادم...برگشت بهم نگاه کرد و وقتی قیافه ام رو دید خودش موضوع رو فهمید و حالا نگاه اونم رنگ ترس گرفت...دیاکو که جامش رو برداشت و شروع کرد به نوشیدن دیگه تحملم رو از دست دادم...

از جام بلند شدم و سریع دوییدم بیرون...اگه یه ثانیه دیگه اونجا میموندم تغییر رنگ چشمام همه چیو لو میداد...

از وقتی که به نیروهای تاریکم اجازه فعال بودن رو دادم موقع خوردن خون چشمام خیلی تیره میشد..

خودمو به بالا رسوندم و رفتم توو اتاق...روی تخت دراز کشیدم ..نفس نفس میزدم...هیچی به جز خون الان نمیخواستم...

در اتاق باز شد و جیمز با هراس اومد داخل...

جیمز: سوین حالت خوبه؟؟

جوابی بهش ندادم که یه بشکن توو هوا زد و جلوی صورتم یه کیسه خون ظاهر شد...

سریع اون کیسه رو از توی هوا قاپیدم و دندونای نیشم رو داخل کیسه فرو کردم..

part55#

بعد خوردن خون آرام شدم و راحت روی تخت دراز کشیدم...

جیمز که دید حالتام نرمال شده نفس عمیقی کشید و گفت

جیمز: واقعا شانس آوردیما تو سریع رفتی بیرون.. این شد تجربه که یادت باشه دیگه هرروز قبل اینکه پات رو بزاری بیرون اول

خودتو روبراه کنی...

باش... شک کردن؟؟

جیمز: شک که کردن ولی سریع گفتم حالت زیاد خوب نبوده.. حالا هم دراز بکش همینجا نمیخواد بیای بیرون... بزار حداقل

باورشون شه حالت بده...

سری تکون دادم و جیمز بلند شد از اتاق بیرون رفت... واقعا شانس آوردیما... اگه کنترلم رو از دست میدادم الان همه چی لو رفته

بود...

ساشا

سرمیز صبحونه رفتارای این دختره رو در نظر گرفته بودم... میز رو که چیدن اول نمیدونم از چی تعجب کرد و بعد ترسید... چن

دقیقه بعد صورتش از عرق خیس شد و چشماش رو بسته بود و محکم فشار میداد بعد هم که یدفعه بلند شد و از آشپزخونه فرار

کرد...

کوین گفت حالش خوب نیس.. بچه ها به ظاهر باور کردن ولی من میدونستم یه چیزی اینجا درست نیس...

دختر ماه ۲

بعد صبحونه، سینی ای که گفته بودم برای مایک و جولیا آماده کنن رو برداشتم و رفتم بالا و اتاقشون...

دو تا شون بیدار بودن و ساکت نشسته بودن...

_مایک شما بیدارین و نیومدین پایین...

مایک: الان بیدار شدیم...

سینی رو گذاشتم رو تخت و به مایک اشاره کردم و گفتم

_پاشو برو صبحونتو بخور به خانومت هم بده... اون الان حامله اس و اون بچه باید تقویت بشه...

لبخندی زد و گفت

مایک: مرسی باش میخوریم..

_خوبه... پس من میرم پایین شما هم خوردین بیاین... اینقدر توو این اتاق نشینین..

پشتمو کردم و خواستم از اتاق برم بیرون که مایک صدام کرد....

part56#

مایک: سانشا؟؟

برگشتم طرفش و گفتم

_بله؟؟

مایک: مطمئن پدرم تا الان فهمیده که ما اومدیم اینجا و حسابی عصبانیه.. اگه برگردیم بازم باید حبس بشیم توو اون قصر

لعتنی... میخواستم اگه میشه ما چن وقتی اینجا بمونیم و البته توو راهی که میخواین برین همراهتون باشیم...

اخمی روی پیشونیم نشوندم و گفتم

_اینکه اینجا بمونین اصلا ایرادی نداره... تا هروقت که دلتون بخواد میتونین بمونین ولی اینکه با ما بیاین نه... مایک تو همسرت

حامله اس.. این راه خودت خوب میدونی که چقدر خطرناکه... پس کجا میخوای بیاین...

مایک: من میدونم خطرناکه ولی اگه جولیا قبول کنه میفرستمش دهکده خودمون و من باهاتون میام...

جولیا از جاش بلند شد و اومد پیش ما و ایستاد... اخمی کرد و گفت

جولیا: نه اگه مایک بیاد منم میام... میتونم مراقب خودم باشم...

شونه ای بالا انداختم و گفتم

_حالا الان بحث نکنین.. فعلا ما اینجا کار داریم... باید تمرین کنیم و آماده باشیم... هر وقت خواستیم بریم اونموقع درموردش حرف میزنیم.. حالا هم صبحونتون رو بخورین و بیاین پایین ...

بعدهم اجازه هیچ حرف دیگه ای رو بهشون ندادم و از اتاق رفتم بیرون...

همزمان با من کوین هم از اتاقشون اومد بیرون... با دیدن من لبخند مزخرفی تحویل داد و منم به اجبار لبخند زدم... نمیدونم چرا زیاد از این پسر خوشم نیامد... بدون هیچ حرفی رفت پایین ... منم رفتم طرف اتاق خودم ولی وسط راه پشیمون شدم...

سرکی به پله ها کشیدم که دیدم کوین و رز با مت رفتن بیرون از قصر... اره خودش... سریع رفتم طرف اتاق اونا... فقط خداکنه اون دختره خواب باشه و گرنه نمیدونم چه بهونه ای باید بیارم... در اتاق رو آروم باز کردم و سرک کشیدم... آنیسا روی تخت دراز کشیده بود و چشمش بسته بود... آروم وارد اتاق شدم و رفتم طرفش... چن بار دستمو جلو چشمش تکون دادم... وقتی عکس العملی نشون نداد مطمئن شدم خوابه... لبخندی زدم و پتویی که پایین تخت بود رو کشیدم روش تا راحت بخوابه و منم به کارم برسم... موهاش افتاده بود توو صورتش... آروم با دستم کنارش زدم که نگام به گردنش افتاد... وا این چرا گردنبد پسرونه میندازه... شونه ای بالا انداختم و برگشتم ولی با چیزی که به ذهنم اومد سریع برگشتم طرفش... این.. اینکه گردنبد منه...

part57#

با تعجب دست دراز کردم و گردنبد رو از گردنش کشیدم بیرون...

اونقدری محکم کشیدم که بیدار شد ... اول با تعجب به من نگاه کرد و بعد چشمش به دستم و گردنبد افتاد...

چیزی نگفتم و گردنبد رو آوردم بالا... خوب نگاش کردم... اره این گردنبد خودم بود... ولی دست این چیکار میکنه...

باخم برگشتم طرفش و گفتم

_این دست تو چیکار میکنه؟؟

دخترماه ۲

با تته پته خواست چیزی بگه که با خشم فریاد کشیدم

چرا بی اجازه دست به وسایل من...

با چیزی که به ذهنم اومد ذهنم بسته شد... این گردنبند رو من خیلی وقته ندارم.. سامیار گفت که سوین اونو برداشته.. یینی ... یینی
این ...

با حیرت گردنبند رو انداختم رو تخت و آرام زمزمه کردم..

تو سوین منی؟؟؟

قیافش رنگ تعجب گرفت... شایدم ترس... نمیدونم... ولی من هنگ کرده بودم... نه این سوین من نیست... سوین که این شکلی نیست..
نه همیشه... نمیشههه..

سرمو تگون میدادم و فریاد میکشیدم که نه نمیشه...

به سمتش یورش بردم و فریاد کشیدم...

لعنتی بگو سوین من کجاس... تو سوین نیستی... بگو چیکارش کردی عوضی...

یقه لباسش رو گرفتم توو دستم و خواستم مشتمو بزنم توو صورتش که یکی از پشت محکم دستمو گرفتم...

سامیار: ساشا آرام باش... اونو بزار زمین..

نمیفهمیدم... حرفای سامی رو نمیفهمیدم... فقط یه چی توو ذهنم بود.. اینا یه بلایی سر سوین آوردن...

مشتمو از دست سامیار کشیدم بیرون و با تموم قدرتم کوبوندم توو صورت اون دختر که پرت شد رو زمین...

دوباره خواستم سمتش حمله کنم که ایندفعه دیاکو هم به کمک سامیار اومد و دوتایی محکم گرفتند...

part58#

سعی کردم خودمو آزاد کنم ولی نمیشد... بغض توو گلوم از هجوم این افکار آزار دهنده بالاخره شکست... اشکام ریخت رو صورتم و
فریاد زدم

بگو با سوین چیکار کردیییییی...توروخدا بگو سوین کجاسسس...

طاقت نیاوردم و زانو هام سست شد..افتادم روی زمین و به حق افتادم....

سوین

رفتارای ساشا قلبمو به درد میاورد...دیوونه شده بود و هیچی حالیش نمیشد...افتاد روی زمین و با صدای بلند گریه میکرد...

صدای حق حق مردونه اش سنگ رو هم به رحم میاورد...من که داشتم دیوونه میشدم...گریه میکرد و با التماس میگفت که بگم سوین کجاس...

اشک منم در اومد دیگه...دیدنش توو این حال بدترین عذاب برام بود...

بلند شدم و آرام رفتم طرفش...خواستم کنارش بشینم که دیاکو نداشت و با اخم هلم داد عقب و گفت

دیاکو:ساشا چی میگه؟تو از سوین خبر داری؟؟

خواستم جواب دیاکو رو بدم که سامیار گردنبد رو از روی تخت برداشت و با تعجب رو به دیاکو گفت

سامیار:این گردنبد ساشاس..اینو روز آخری که میخواستیم بریم سوین یواشکی برداشتش برای خودش....

اخم دیاکو غلیظ تر شد...

دیاکو:ینی چی؟؟!!!

بعد هم برگشت به من نگاه کرد...

سامیار:توو..تو از سوین خبر داری؟؟

خدایا ینی الان وقتش بود...ینی الان باید بگم ...اشکامو پاک کردم و بدون توجه به اون دوتا نشستم پیش ساشا...دستاشو که

میلرزید گرفتم توو دستم و آرام گفتم

من..من خو...

با باز شدن در حرفم نصفه موند...برگشتم به در نگاه کردم که دیدم جیمز با اخمی فوق العاده وحشتناک اومد داخل و رو به این سه تا گفت

جیمز:دارین چیکار میکنین...اینجوری از مهمونتون پذیرایی میکنین...

سامیار:ببین ما کاری به شما نداریم فقط بهمون بگین سوین کجاس؟؟

جیمز:باخشم رو به سامیار گفت

جیمز:ما از کجا بدونیم سوین کجاس...

ساشا دستشو از دست من کشید بیرون و بلند شد و رفت طرف جیمز ...گردنبند رو از دست سامیار گرفت و گفت

ساشا:پس این چیه...این گردنبند منه...دست سوین بوده...اگه شما ازش خبر ندارین پس این گردنبند دست آنیسا خانوم شما چیکار میکنه؟؟؟

جیمز:چن ثانیه ای سکوت کرد و بعد گفت

جیمز:اون گردنبند رو وقتی میومدیم اینجا یه پیرزن جادوگر داد به من..منم دادم سوین نگهش داره....

ساشا بااین حرف پوزخندی زد و بعد فریاد کشید

ساشا:داری دروغ میگی.....دروغ میگیییییی..بخدا دروغ میگی...

جیمز دوباره اخماش رو کشید و اون هم با صدای بلند گفت

جیمز:چرا باید دروغ بگم مثلا...مگه ازت میترسم...

بعدهم برگشت سمت مت که ساکت جلوی در وایستاده بود...

جیمز:مت لطفا دوستات رو ببر بیرون از اینجا وگرنه ما میریم و همه قرار هامون هم کنسله...

مت نفس عمیقی کشید و رفت دست ساشا کشید و درحینی که میبردش بیرون گفت

مت:اوکی ...میبرمشون...آرومشون هم میکنم...

بعد هم ساشا و اون دوتا رو برد بیرون...

دختر ماه ۲

جیمز که از رفتن اونا مطمئن شد در رو بست و با عصبانیت برگشت طرف من...

جیمز: سوین چه غلطی میکنی تو اخه... بگو داری چیکار میکنی با ما تو... آگه رز رو نفرستاده بودم که یه سر به اینجا بزنه الان همه چیو لو داده بودی احمق....

سرمو انداختم پایین و آروم گفتم

...وقتی خواب بودم اومده بود توو اتاق..

part60#

جیمز: سوین اون روی منو بالا نیار... اومده بود توو اتاق بعد چجوی این گردنبند که توو گردن تو بوده رو دیده هااااا....

عصبی شدم و از جام بلند شدم روبروی جیمز و ایستادم... انگشت اشاره ام رو جلوی صورتش گرفتم و مثل خودش صدامو بردم بالا...

...بیین هر بلایی که سرم داره میاد و اومده تقصیر توعه... تو اینکار رو بامن کردی... تو منو از عشقم و دوستانم دور کردی... آگه الان برم همه چیو هم بهشون بگم به تو ربطی نداره و حق نداری دخالت کنی... من برده تو نیستم... توو اون قصر لعنتی هم برده تو نبودم... برده اون بالدازار بودم نه تو اشغال... پس سربه سرم نذار... من آگه بخوام بهشون بفهمونم که خوده سوینم احتیاجی به این کارای مزخرف ندارم و مثل آدم میرم میگم بهشون... پس خفه شو و زر نزننن.....

بعد هم رفتم طرف پنجره و از اونجا پریدم توو حیاط و شروع به دویدن کردم... از او قصر و همه چی دور شدم....

رفتم روی یه کوه بلند و ایستادم و فریاد کشیدم.. جیغ کشیدم... اجازه باریدن اشکام رو دادم....

...خدایااااااا چرا اینجوری میکنی باهام... مگه مقصر همه این اتفاقا منم... مگه من تقصیر کارم که همه با من سر جنگ دارن... خسته شدممممم... خدا میفهمی خسته شدم....

افتادم روی زمین و با صدای بلند گریه کردم....

دلم باید سبک میشد... تحمل این همه درد واسم خیلی زیاد بود... خیلی زیادددد...

کاش میشد خودمو بکشم و راحت شم... کاش هنوز آدم بودم تا بایه تیغ یا قرص میشد به این زندگی نکبتی خاتمه بدم....

part61#

سامیار

ساشا تورو خدا بسه دیگه...

با صدای پر بغضش گفت

ساشا:نمیتونم...سامی من سوینم رو میخوام...چرا نمیاد پیشم...چررررررررر...

هیسس آرام باش...درست میشه همه چی...

چیزی نگفت و از بس اشک ریخت که خوابش برد...

پتو رو کشیدم روش و از اتاق رفتم بیرون...حال خودمم بهتر از ساشا نبود...نمیدونم چرا وقتی ساشا مشتشو زد به صورت اون دختر یه لحظه حس کردم سوین اون مشت رو خورد...

گردنبند رو از جیبم بیرون آوردم و نگاش کردم...منم مثل ساشا مطمئن بودم که این گردنبند همون گردنبنده ساشاس...

گذاشتمش توو جیبم و رفتم پایین....

مت:چیشد؟؟آروم شد؟؟

نشستم کنار پری و گفتم

آره خوابش برد...

چن دقیقه ساکت بودیم که پری آرام بهم گفت

پری:سامیار میشه گردنبند رو ببینم؟

از جیبم درش آوردم و گفتم

چرا که نه عزیزم...

دخترماه ۲

گردنبند رو گرفت و بهش خیره شد...

پری:اره...این واسه خوده ساشاس...

_اوهوم...

دیاکونینی شما حرف این پسره کوین رو باور کردین؟؟

مایک با قیافه متفکری گفت

مایک:حرفش زیاد قابل باور نیس ولی ما نمیتونیم مطمئن هم باشیم که حرفشون دروغه...نباید باهاشون زیاد الان در بیوفتیم...چون کمکشون واقعا لازمه...نباید بزاریم برن ولی حواستون رو خیلی بیشتر جمع کنین...همه کاراشون رو زیر نظر بگیرین...حتی ریز ترین کاراشون رو...چون مطمئنن یه جای این قضیه ناجور میلنگه...

مت:اره مایک درست میگه...باید خیلی بیشتر حواسمون رو جمع کنیم...سامیار فقط تو حواست به ساشا باشه باز مثل قبلا افسردگی نیاد سراغش...

_باش حواسم هس...

همه ساکت شدیم و هرکس توو افکار خودش غرق شد...

part62#

سوین

دوساعتی روی همون تپه نشستم و بعد برگشتم قصر...از همون پنجره اتاق رفتم بالا...حوصله روبرو شدن با بقیه رو نداشتم...

رز هم داخل اتاق بود و داشت یه کتاب میخوند...

_هی رز...

باصدای من برگشت سمتم و با دیدنم لبخندی زد و گفت

رز:سلام...کجا بودی؟؟

دخترماه ۲

کفشامو از پام درآوردم و نشستم رو تخت و گفتم

_هیچی یکم میخواستم تنها باشم...چخبرا..جیمز کجاس؟؟

رز:رفته پایین شام میخوره...

_تو چرا نرفتی؟؟

چن دقیقه ای سکوت کرد و بعد آرام گفت

رز:میل نداشتم..

فهمیدم دروغ میگه ولی حوصله نداشتم دنباله موضوع رو بگیرم...

دراز کشیدم رو تخت و چشمام رو بستم...

رز:سوین...

بدون اینکه چشمام رو باز کنم گفتم

_هوم؟؟

رز:یه ساعت پیش که پایین بودم...سامیار داشت میگفت که ساشا باز حالش بد شده...انگار همش داره هذیون میگه ...

با فکر حال بد ساشا رعشه ای به بدنم افتاد...حس کردم سوختم...قلبم آتیش گرفت...لعنت به من ...همه چی تقصیر منه...کاش نبودم اصن...

اشکی از چشمم افتاد و اون شروعی بود واسه دوباره گریه کردن...

رز اومد کنارم نشست و دستمو گرفت و گفت

رز:سوین خواهش میکنم گریه نکن...من نگفتم که تو گریه کنی...فقط بهت گفتم تا ازت یه درخواستی بکنم...

بلند شدم نشستم و اشکام رو پاک کردم و گفتم

_چه درخواستی؟

رز: ببین سوین نمیدونم این پیشنهاد خوبه یا نه ولی فک کردم شاید یه کمکی بشه تا ساشا یکم آرام بشه...

_میشه بگی پیشنهادت چیه رز؟؟

رز: ببین سامی میگه الان ساشا همش هذیون میگه و حالش اصلا نرمال نیس... الانم از وقتی تو رفتی همش خوابه... مت با معجون های جادویی میخوابونتش که زیاد بی قراری نکنه...

_خب رز حرف اصلیت رو بگو...

رز: من میگم نصفه شب که همه خوابیدن تو با قیافه واقعیت برو اتاقش... بیدارش کن باهش حرف بزن.. آرامش کن... بعد که خوابید برگرد اتاق خودمون... صبح هم که بیدار شه به هرکی بگه همه فک میکنن حتما باز داره هذیون میگه...

اخمی کردم و چیزی نگفتم... پیشنهادش بد نبود ولی عالی هم نبود... نمیدونستم درسته یا نه...

رز: پیشنهادت بد نیس... ولی اگه جیمز بفهمه من و تو رو خفه میکنه... میدونی که چقدر براش مهمه که این نقشه لو نره...

رز: جیمز که خوابید برو منم حواسم هس ...

سری تکون دادم و سکوت کردم... خجالت میکشیدم توو روش نگاه کنم... ولی باید حالشو خوب کنم... شاید این تنها کاریه که میتونم براش بکنم...

_باش رز میرم ولی یه چیزی میخوام...

ذوق زده گفت

رز: چی میخوای بگو خودم برات جورش کنم...

لیخندی زدم و گفتم

_از اون معجونی که مت به ساشا میدی میخوام... درضمن قبل اینکه همه بخوابن برو به ساشا مقدار زیادی از اون معجون رو بده... میگم حالش گنگ باشه که وقتی صبح بیدار شد خودش هم فک کنه خواب و توهم بوده...

با جدیت سری تکون داد و گفت

رز: خیالت راحت همه دستورات رو دقیق انجام میدم...

دخترماه ۲

–مرسی

رز:وظیفه اس قربان...

لبخند بی جونی زدم و دیگه چیزی نگفتم...

part64#

نیم ساعتی دراز کشیدم که جیمز اومد توو اتاق...چشمش که به من افتاد اخم غلیظی کرد و ساکت رفت روی تخت خودش دراز کشید...

ساعت یازده شب بود و فک کنم بقیه هم کم کم بخوابن...

بلند شدم و دست رز رو گرفتم و از اتاق بیرون رفتیم...

رز:چرا اومدیم بیرون..

–نامرئی شو بریم اتاق مت..

بعد هم سریع خودم نامرئی شدم...رز هم نامرئی شد و رفتیم سمت اتاق مت....

مت

دیاکو:مت من امشب میخوام پیش ساشا بمونم...خیلی نگرانشم...

شونه ای بالا انداختم و گفتم

–هر جور دوس داری..فقط بالون داروهایی که من بهش میدم مطمئنن راحت میخوابه...

دیاکو:به هر حال اینجوری خیالم راحتتره..

–باش...من میرم اتاق خودم دیگه..پس شب خوش..

دیاکو:شب بخیر...

دخترماه ۲

بلند شدم و از اتاق دیاکو بیرون رفتم...همزمان با من در اتاق اون سه نفر هم باز شد و آنیسا و رز بیرون اومدن...

سریع خودمو پشت دیوار قایم کردم و بهشون نگاه کردم...

رز: چرا اومدیم بیرون؟..

آنیسا: نامرئی شو بریم اتاق مت...

چییی... اینا اتاق من چیکار دارن...هنوز شوک تعجب اولو داشتم که جلوی چشمای متعجب من آنیسا غیب شد و بعد هم رز...

رز نیمه جنه و این غیب و ظاهر شدنش عادیه ولی آنیسا...

اتش افروز ها توانایی نامرئی شدن ندارن...مگر اینکه اینا به ما دروغ گفته باشن...ولی انیی..

part65#

یدفعه همه تصویر های این مدت برام زنده شد...

روز تولد که اون اتفاق افتاد...ساشا گفت که سوینه...حدس زدم از قدرت نامرئی شونده اش استفاده کرده...وقتی اومدن اینجا...اون از کوین و رز قیافش درهم تر بود و دائم زیر چشمی به ساشا نگاه میکرد...دشت گل ها که ساشا گفت پیداش کرده...هیچکی به غیر از اهالی این دهکده اونجا رو نمیشناسن...سر میز صبحونه با دیدن جام های خون فرار کرد...امروز و گردنبنده ساشا و حالا هم دوباره غیب شدنش...

همه اینا یه چیزی رو بهم میگفت...اون سوی...سوینه...

دیاکو: مت...

با ترس برگشتم پشت سرمو نگاه کردم...وای اصلا حواسم نبود از اونموقع تا حالا هنوز جلو در اتاق دیاکو بودم...

دیاکو: مت چته...چرا هنوز اینجا...

_چیزیم نیس فقط یه چیز یو فهمیدم باید ازش مطمئن بشم...برو به سامیار و پری بگو بیاین اتاق من...

بعد هم سریع رفتم طرف پله ها که دیدم اون دوتا دارن میان بالا...پس کارشون توو اتاق من تموم شده...

دخترماه ۲

سعی کردم مثل همیشه باشم و هول نشم...

وایستادم و با لبخند کمرنگی گفتم

چیزی لازم دارین؟؟

رزنه: ما رفتیم توو حیاط یکم هوا بخوریم الان هم داریم میریم بخوابیم...

سری تگون دادم و گفتم

باش پس شب بخیر..

اوناهم جوابمو آرام دادن و رفتن...

سریع رفتم پایین و به سمت اتاق خودم دویدم...

رفتم توو اتاق و با چشم یه دور اتاق رو گشتم... به ظاهر که چیزی گم نشده... رفتم طرف کمد کتاب و مدارک ها... اونجاهم چیزی

کم نشده بود... همچنین از معجون ها و داروهای... همه چی سرجاش بود...

در اتاق زده شد و بعد سامی و پری و دیاکو اومدن داخل....

سامی: چی شده این موقع شب مت؟؟

یشینین تا براتون بگ..

با دیدن داروهای ساشا حرف توو دهنم ماسید...

part66#

سریع رفتم طرف اون شیشه هایی که رو میز بود... دوتاشون کم شده بود... اخمی کردم و چن ثانیه به داروها زل زدم...

سوین

دخترماه ۲

مت که رفت سریع با رز رفتیم بالا و پشت در اتاق وایستادیم...رز نامرئی شد تا بره ببینه جیمز خوابه یا بیدار...صدای باز شدن در اتاق اومد که سریع رفتم عقب تر و قایم شدم...پری و سامی و دیاکو از اتاق پری اینا اومدن بیرون و رفتن پایین...حتما یا با مت کار دارن یا خودشون یه کاری دارن دیگه...بیخیالشون...

رز کنارم ظاهر شد که برگشتم باز بهش اخم کردم و که ریز ریز خندید...

_زهرمار...چیشد خواب بود؟؟

رز:اره خوابیده بود...

_خوبه...

دست کردم توو جیبم و اون دوتا شیشه رو درآوردم...

_خب بیا بگیر..بیر هردوتاشون رو هم بریز توو دهنش...رز حواست باشه بیدار نشه بینتت...

رز:باش حواسم هس..تو میری توو اتاق یا همینجا میمونی...

_میرم حیاط پشتی قصر...کارت تموم شد بیا اونجا...

رز:باش...

بعد هم دوباره غیب شد...

خب دیگه اینم از رز...سریع رفتم طرف پنجره و ازش پریدم پایین...

رفتم حیاط پشتی و نشستم روی زمین تا رز بیاد....

هه..عجب آدمی بودما...واقعا از اینکه اون خدمتکارا رو کشتم خیلی پشیمونم...اونموقع خیلی ناشی بودم و نمیتونستم عطشمو کنترل کنم...

تا عصبی میشدم اونارو تیکه پاره میکردم...ادم بدی بودم...الان هم زیاد خوب نبودم ولی حداقلش این بود که دیگه به ادم های بیگناه کاری نداشتم...

دختر ماه ۲

بیست دقیقه ای نشستم تا اینکه رز بالاخره اومد...

چیشد؟؟ بیدار که نشد؟؟

رز: نه خیالت راحت... یکم ریختم توو حلق جیمز تا راحت بخوابه..

بعد هم ریز ریز خندید...

_دیوونه اگه بفهمه که خفت میکنه...

رز: ول کن حالا اونو...

_باش پس پاشو بریم...

بلند شدم که رز هم بلند شد... لباسمو تکوندم و چشمام رو بستم... رو قیافه اصلی خودم تمرکز کردم و بعد چن دقیقه چشمام رو باز کردم...

رز: دلم برا این قیافت تنگ شده بودا...

لبخندی زدم بهش و چیزی نگفتم...

راه افتادم و رفتیم سمت پنجره اتاق ساشا...

_خب ببین رز برو اتاق تو فقط حواست به اون جیمز باشه... بقیه خوابیدن دیگه حتما ...

سری تگون داد و رفت...

نفس عمیقی کشیدم و دستی به لباسام کشیدم... خیلی هیجان داشتم و حس میکردم دستام از استرس میلرزه... از دیوار بالا رفتم و پنجره رو باز کردم و رفتم داخل....

چن وقت بود که میدیدم میرفت شبا تو اتاق من ولی امشب توو اتاق خودش بود....

با پاهای لرزون رفتم نزدیکش و کنارش رو تخت نشستم...

آروم خوابیده بود... مثل پسر بچه های تخس توو خواب احم کرده بود... لبخندی زدم و دستم رو گذاشتم رو صورتش و آروم نوازشش کردم... اونقدر نوازشش کردم که حضورم رو حس کرد و یواش چشمش رو باز کرد...

با دیدنم لبخندی زد و دوباره چشمش رو بست... خخخ حتما فک کرده داره خواب میبینه...

دخترماه ۲

بخاطر اینکه بهش بفهمونم خواب نیست، صورتم رو جلو بردم و بوسه ای کوتاه روی پیشونیش زدم... با بوسه ام چشماش رو متعجب باز کرد...

لبخند مهربونی بهش زدم و با صدای لرزون گفتم

_سلام عشق من...

part68#

باتعجب و بهت آرام دستشو گذاشت رو صورتم و نوازش کرد...

ساشا: سو... سوین تو .. تو اینجایی..

لبخندی زدم که قطره اشکی هم از چشمم افتاد رو دستش...

_اره عزیزم..

بلند شد و آرام نشست.. اونم اشکی از چشمش افتاد و با غم گفت

ساشا: چجوری باور کنم سوین منی ها.. اره من دارم باز خواب میبینم... برو ... من نمیخوام فقط تو خواب ببینمت برو...

دستشو گرفتم توو دستم و یه قلب یخی روی دستش درست کردم...

مثل اون قلبی که توو اون دشت بهش دادم فقط با این تفاوت که الان رنگش تیره بود... قلب از بین رفت که ساشا به خودش اومد و یدفعه منو کشید توو بغلش...

ساشا: سوین تو رو خدا بگو این خواب نیس... بگو تو واقعی ای... بگو تو رو خدا بگو...

گریه میکرد و این حرف ها رو میزد... منم اشکام دونه دونه از چشمم میفتاد و میلرزیدم... بعد این همه مدت... توو آغوش ساشا بودم و این همه نزدیکی وجودم رو بخاطر هیجان زیاد میلرزوند...

منم دستامو آوردم بالا و دور کمرش حلقه کردم و گفتم

دختر ماه ۲

_نمیدونم ساشا... شاید خوابه.. شاید هم واقعی... خودمم نمیتونم باور کنم...

منو از بغلش بیرون آورد و اشکام رو پاک کرد...

ساشا: سوینم چرا گریه میکنی... پیش منی دیگه... نمیزارم هیچکس ازم جدات کنه...

لبخند بی جونی بهش زدم که اون با لبخند پرجون تری بهم جواب داد..

_ساشا

ساشا: جون دلم...

_میشه اینقدر بیقراری نکنی... باور کن یه روز برمیگردم...

لبخند از روی لباش رفت و گفت

ساشا: برمیگردی؟؟!! ولی تو که قرار نیست دیگه جایی بری...

باغم آروم گفتم

_چرا باید برم.. ولی قول میدم خیلی زود پیام و دیگه نرم...

اخماش رو کشید توهم و با خشم گفت

ساشا: سوین شب به این قشنگی رو خراب نکن... من نمیزارم دیگه بری... نزدیک شش ماهه از دوریت جون دادم.. الان که اومدی

نمیزارم دیگه ازم دور بشی...

part69#

دستشو محکم فشردم و گفتم

_نمیشه ساشا.. من باید یه کاری رو تموم کنم....

با خشم از جاش بلند شد و تهدید وار بهم گفت

دختر ماه ۲

ساشا: سوین با اعصاب من بازی نکن... چرا همیشه به فکر کارهای دیگه و افراد دیگه ای... چرا یذره به خودت فکر نمیکنی... چرا به خودمون فکر نمیکنی...

بلند شد و بغلش کردم و گفتم

_ساشا بخدا به خودم و خودت فکر میکنم... من باید اینکار رو انجام بدم... باید انجام بدم تا با خیال راحت بتونم برگردم....

صداشو یکم بالا برد و گفت

ساشا: سوین گفتم با من بازی نکن لعنتی... کجا بودی اصلا... کجا غیبت زد این همه مدت... من نمیزارم دیگه بری... اینو بفهممممم...

_ساشا جون من آرام باش... الان بقیه صدات رو میشنون...

ساشا: به درک میشنون... اصلا بزار بشنون اونا بیان کمکم کنن... لعنتی چرا نمیفهمی دوست دارما... چرا اخه...

چشمام رو با کلافگی بستم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم

_ببین ساشا من فقط اومده بودم بینمت و آرامت کنم... اگه دوسم داری بیقراری نکن تا همه چی تموم شه... من دیگه باید برم...

چشمامو بستم و سعی کردم غیب شم... ولی نشد... دوباره سعی کردم ولی نشد....

چشمامو باز کردم و با تعجب به اطرافم نگاه کردم...

دیدم ساشا با اخم زل زده بهم...

ساشا: خواستم با زبون خوش نگهت دارم ولی نخواستی...

بعد هم در باز شد و مت و سامی و پری و مایک و مایا اومدن داخل...

وای لعنت بهتون... لو رفتم...

چن قدم عقب رفتم که ساشا اومد جلوتر و گفت

ساشا: سوین تمومش کن این بازیو...

با بهت سری تکون دادم و لب زدم: نمیتونم...

بعد هم سریع دوییدم سمت پنجره و ازش پریدم پایین و شروع به دوییدن کردم....

از قصر که پامو گذاشتم بیرون انگار محکم به یه دیوار نامرئی خوردم و افتادم زمین...درد بدی توو تنم پیچید و از حال رفتم..

فلش بک به یه ساعت قبل

مت

سامیار:چته این موقع شب؟؟

حیرت زده رفتم طرفشون و گفتم

_سوین اینجاس..

پری:چیییییی

چشمای همشون شده بود توپ تنیس...به طور خلاصه همه چیو براشون توضیح دادم و به سامیار گفتم بره بالا و طوری که اونا متوجهش نشن ساشا رو بیدار کنه سریع براش توضیح بده و بیاد...

خودمم رفتم مایا رو بیدار کردم و آوردمش توو اتاق...برای اونم همه چیو توضیح دادم...اونم مثل بقیه اول تعجب کرد ولی زودتر درک کرد که الان وقت متعجب موندن نیس...به مایا گفتم از اینجا یه حفاظ بزاره رو اتاق ساشا و خودمم رفتم و دور قصر رو حفاظ گذاشتم که سوین اگه خواست فرار کنه نتونه...

برگشتم توو قصر...نمیدونم سوین چرا این بازیا رو راه انداخته ولی امیدوارم یه دلیل قانع کننده واسه همه این کاراش داشته باشه...به طرف اتاقم رفتم ولی وسط راه منصرف شدم...

نباید بزارم رز و کوین فرار کنن..باید بفهمیم اونا هم چیکاره ان و اینجا چیکار دارن...

رفتم توو اتاق و دوتا از طناب های جادویییم رو برداشتم...

_دیاکو پاشو بریم...

دیاکو:کجا؟؟

دخترماه ۲

– سراغ رز و کوین..

اهایی گفت و بلند شد... پری هم بلند شد و گفت که باهامون میاد...

رفتیم طبقه بالا که یدفعه در اتاق مایک باز شد و مایک هول زده اومد بیرون...

– چته مایک؟؟

اومد جلو و آرام گفت

مایک: من چمه!!! شما بگین چتونه... امشب اینجا چخبره..

هوووو حالا کی واسه این توضیح بده...

– مایک الان بیخیال شو بزار ما به کارمون برسیم...

مایک: خب بگین منم بدونم دیگه...

part71#

خواستم یه چیزی الکی بهش بگم که فقط ولمون کنه که پری گفت اون توضیح میده و ما بریم ...

سری تکون دادم و با دیاکو رفتیم جلو در اتاق اونا و بدون در زدن رفتیم...

جیمز خواب بود ولی رز روی مبل نشسته بود و با اومدن یدفعه ای ما هول زده از جاش بلند شد... آنیسا یا همون سوین هم توو

اتاق نبود و این بهم میفهموند که تموم حدسام درسته...

رز: همیشه بدونم اینجا چخبره...

اخمی بهش کردم و گفتم

– به زودی میفهمی..

بعد هم یه طناب دادم دست دیاکو و اشاره کرده سریع بره... چشمام رو بستم و وردی زیر لب خوندم... هم بخاطر اینکه دختره

فرارکنه و هم اینکه کوین نتونه از جادوهایش استفاده کنه...

دخترماه ۲

دیاکو با یه حرکت رفت پشت رز و بازوش رو گرفت و پرتش کرد رو تخت...سریع با طناب به تخت بستش و اومد طرف من...اون یکی طناب رو هم بهش دادم و گفتم

–کوپن رو هم ببند بریم...

رفت طرف کوپن و اونم بست...

رز:مت بگو دارین چه غلطی میکنین..بخدا کوپن بیدار شه اون روی دیوونه اش رو بهتون نشون میده ها...

رفتم طرفش و آروم جلوی صورتش گفتم

–من از اون روی دیوونش نمیترسم...حداقل نه تا وقتی که نفهمم چرا سوین با یه قیافه دیگه اومده اینجا...

اسم سوین رو که آوردم به وضوح رنگ از روش پرید...لباشو با زبونش خیس کرد و با لکنت گفت

رز:سو..سوین..دیگ ..کیه...

–اها دیگه انکار نکن...خودم همه چیو میفهمم..به نفعته فعلا سروصدا نکنی وگرنه مجبورم دهنتم ببندم...

بعد هم بدون اینکه بزارم باز حرف بزنه سریع از اتاق رفتم بیرون...

part72#

هنوز کامل از اتاق بیرون نرفته بودم که صدای بلند ساشا از اتاقش به گوشم رسید...پس سوین الان اونجا بود..سامی و بقیه جلو در اتاق منتظر وایستاده بودن...نفس عمیقی کشیدم و رفتم طرفشون..

–پریم داخل...

در رو باز کردم و هممون رفتیم داخل اتاق...نگاه مات سوین با ورود ما چرخید سمتمون...

چیزی زیر لب زمزمه کرد و بعد چن قدم عقب رفت...

ساشا هم چن قدم جلو رفت و سعی کرد با لحن آرومی نگاهش داره..

ساشا:سوین تمومش کن این بازیو...

دخترماه ۲

سویں سری تکون داد و زمزمه کرد نمیتونم... بعد هم از پنجره پرید پایین... به سامی و پری اشاره کردم برن دنبالش و خودم رفتم سمت ساشا...

سویں

باصدای فریاد هایی که حس میکردم کنار گوشمه، چشمام رو باز کردم..

تموم بدنم درد میکرد و از طرفی این صدای فریاد ها رو اعصابم بود...

به طرف منبع صدا سرمو چرخوندم که دیدم جیمز بسته شده به تخت و داره کسیو تهدید میکنه... اونطرفم رو نگاه کردم که دیدم رز هم به تخت بسته شده و چشماش رو محکم فشار میداد و زیر لب به جیمز فحش میداد... منم مثل اونا بسته بودنم روی تخت... سعی کردم طناب ها رو پاره کنم... ولی به محض اینکه یکم فشار وارد کردم تموم بدنم سوخت که جیغی از درد کشیدم...

با صدای جیغ جیمز ساکت شد و برگشت طرفم... با دیدن چشمای بازم اخماش رو توهم کشید و تهدیدوارانه گفت

جیمز: سویں برو دعا کن تا ابد منو همینجوری ببندن اینا... زنت نمیزارم احمق...

اخ این جیمز رو کجای دلم بزارم الان... به زور لبخندی بهش زدم که با فریادش لبخندم جمع شد...

جیمز: ببند نیشوو...

معلومه خیلی عصبانیه ها... برگشتم سمت رز که دیدم اون با ناراحتی نگام میکنه... وقتی نگاه منو دید... زیر لب ببخشیدی گفت...

عکس العملی نشون ندادم و فقط چشمام رو بستم... لعنتیا اخه اینا از کجا فهمیدن...

part73#

نیم ساعت گذشته بود ولی هیچکدومشون نیومدن توو اتاق... از ترس جیمز جرات حرف زدن نداشتم...

بدجور گند زده بودم و همه چیو خراب کرده بودم... برگشتم سمت رز که دیدم بدجور توو خودشه... فک کنم عذاب وجدان داره.. ولش حالا خودش درست میشه...

برگشتم به در زل زدم که همون موقع در باز شد... همه با قیافه های گرفته و اخمو اومدن داخل...

دخترماه ۲

روی مبل ها نشستن و زل زدن به ما...

جیمز: چرا مارو اینجا بستین...مگه اسیر گرفتین..

زیر چشمی به ساشا نگاه کردم که دیدم پوزخندی زد و گفت

ساشا: تا وقتی نگین این کاراتون واسه چی بوده..اره اسیرین...

جیمز: کلافه چشماش رو بست و بعد برگشت طرف منو با تهدید گفت

جیمز: اخ سوین..خودم خفت میکنم...

من ساکت موندم و چیزی نگفتم ولی ساشا با خشم رو بهش گفت

ساشا: خفه شو..برده ات نیس که هرچی دلت میخواد میگی...

جیمز چپ چپی بهش نگاه کرد و چیزی نگفت...مت بلند شد و اومد روی تخت من نشست و توو چشمام زل زد و گفت

مت: میدونی همه چقدر دل تنگت بودن..میدونی ساشا چی کشید توو این مدت...

جوابی ندادم و فقط بقیه رو نگاه کردم که با دلخوری و البته غم نگام میکردن، ولی ساشا اصلا نگام نمیکرد...

دلم گرفت...میدونستم اگه ساشا بفهمه که پیشش بودم ولی خودمو مخفی کردم باهام اصلا حرف نمیزنه..ولی الان خیلی سخت

بود برام...

مت: سوین..

سرمو چرخوندم سمت مت و منتظر نگاهش کردم..

مت: بگو کجا بودی...چرا اومدی اینجا ولی هویتت رو عوض کردی...

برگشتم به جیمز نگاه کردم...وقتی عکس العملی ازش ندیدم فهمیدم که بالاخره باید حرف بزنم..اگه مخالف بود حتما با نگاهش

تهدیدم میکرد...

part74#

دخترماه ۲

لبامو با زبونم خیس کردم و نفس عمیقی کشیدم... سرمو انداختم پایین... ترجیح میدادم موقع حرف زدن نگاهشون نکنم...

_من اونروز خودمو با جیمز معامله کردم.. بعد شکستن گوی... (..)

همه چیو گفتم از زنده بودن بالدازار و برده شدن من تا اومدنمون به اینجا و قصدمون واسه رفتن به کاخ سوفیا...

وقتی حرفام تموم شد.. سرمو آروم بالا ..همه با اخم و چشمای ناراحت زل زده بودن بهم...

سامیار:سوین چرا همون موقع بهم نگفتی...چرا اخی...

بعد هم بلند شد و رفت طرف جیمز...مشت محکمی زد توو دهنش و گفت

سامیار:میدونی چیکار کردی با ما...میدونیییی...

خواست دوباره بزنتش که جیغی زدم و گفتم

_سامیار زننش...اونم مقصر نیسی..اونم خودش قربانی اون بالدازار احمق شده بود...

سامیار با خشم ولش کرد و رفت از اتاق بیرون...پری بلند شد و سریع دنبالش رفت...

_جیمز خوبی...

جیمز:خوبم...میداشتی بزنه یکم آروم بشه..

چیزی نگفتم و چشمام رو بستم که حس کردم طناب های دور بدنم باز شد...

چشمامو باز کردم که دیدم ساشا داره طناب هارو باز میکنه...

بعد اینکه کارش تموم شد دستمو گرفت و بدون توجه به بقیه سریع از اتاق رفت بیرون...

_ساشا کج..

ساشا:هییس..هیچی نگو...

رفت توو اون اتاقی که ماله من بود و در رو بست..دستمو ول کرد و رفت نشست روی تخت...

ساشا:سوین چجوری دلت اومد اینکارا رو با من بکنی...تو که دیدی چجوری عذاب میکشم...تو که دیدی داغون شده بودم...

اگه بگم این لحن ناراحت و دلخورش غم عالم رو نشوند توو دلم،اصلا دروغ نگفتم...

رفتم کنارش نشستم و دستش رو گرفتم توو دستم...

_منم عذاب کشیدم ولی نمیتونستم بیام...اگه میومدم بالدازار همتون رو میکشتم..

ساشا:سوین..

با صدای لرزونم گفتم

_جانم..

سرمو با دستش آورد بالا و زل زد تووچشمام و گفت

ساشا:خیلی دوست دارم...

بااین حرفش قطره اشکی از چشمم افتاد که سریع منو کشید توو بغلش و گفت

ساشا:گریه نکن..الان نمیخوام ناراحت باشیم...بعد چن ماه دوباره به دست آوردمت...الان میخوام خوشحال باشیم...

دستامو دور کمرش حلقه کردم...سرمو بردم نزدیکش و آروم گفتم

_منم دوست دارم...

محکم منو به خودش فشرد و روی موهام بوسه ای زد....

ساشا:چرا موها تو رنگ کردی...

_رنگ نیس،اسپریه میره...

ساشا:حتما بشورش ها...من رنگ موهای خودت رو دوس دارم...

باش آرومی گفتم و صورتش رو ریز بوسیدم...وقتی دیدم حلقه دستش تنگ تر شد و چیزی نگفت،دوباره بوسیدمش....

ساشا:سوین شیطونی نکن...

دخترماه ۲

لبخندی زدم و با لحن شیطونی گفتم

چرا؟؟

منو از خودش جدا کرد و یه ابروش رو بالا داد و با لحن بامزه ای گفت

ساشا:ینی تو نمیدونی چرا؟؟

نه..

ساشا:باش پس بزار بگم برات..بخاطر اینکه من..

سریع دستمو گذاشتم رو دهنش و زدم زیر خنده...اونم بوسه ای رو دستم زد و خندید...

دلم واسه این خنده ها تنگ شده بود...خیلی وقت بود که اینجوری از ته دل نخندیده بودم...

part76#

خنده هامون که تموم شد،خودمو یدفعه انداختم توو بغلش که ترسید...

ساشا:دیوونه چرا اینجوری میکنی..

لبخندی زدم و با لحن بچگونه ای گفتم

خب دلم تنگ شده بود...

چیزی نگفت و دستشو گذاشت زیر چونه ام و توو چشمام خیره شد...اخ من چقدر دلم برای این دریای چشماش تنگ شده بود...

محوش شدم بودم که دیدم چشماش بسته شد و صورتش جلو اومد...ای شیطوون...فهمیدم میخواد چیکار کنه...ولی خب من دلم

میخواست الان اذیتش کنم...وایستادم صورتشو کامل آورد نزدیک صورتمو و خواست بیوسمتم که من هجوم بردم سمت صورتش

و یه گاز از صورتش گرفتم بعد هم زدم زیر خنده و سریع از اتاق رفتم بیرون...ولی صداش رو شنیدم که گفت خفم میکنه...

رفتم طرف اون اتاق که جیمز و رز بودن...در باز بود و فقط جیمز توو اتاق بود...قیافشو تغییر داده بود و حالا با قیافه اصلیش

نشسته بود رو تخت و چشماش رو بسته بود...

دختر ماه ۲

_جیمز..

چشماشو باز کرد و نگاهی بهم انداخت و بعد سرشو تکون داد...رفتم کنارش رو تخت نشستم..

_چته..

جیمز:سوین..

_جانم؟؟

جیمز:ینی همه چی تموم شد دیگه

_چی تموم شد؟؟

جیمز:دیگه نمیتونم روی کمکت واسه کشتن بالدازار حساب کنم..

_چرت و پرت نگو جیمز...مگه من از مامان و بابام میگذرم...مطمئن باش هم من میام و هم بچه ها...لطفا ناراحت نباش...

جیمز:ناراحتیم برات مهمه...!!!

دستشو گرفتم و لبخندی زدم..

_معلومه که مهمه...از همون موقعی که حاضر شدی بهم کمک کنی من توروهم مثل بقیه دوستانم دیدم دیگه...تو الان یکی از دوستای منی...نمیخوام ناراحت باشی...

لبخندی زد و آرام مرسی ای گفت...بلندشدم و باخم الکی ای گفتم

_حالا هم پاشو بریم...باید بفهمم این دیوونه ها چجوری همه چیو فهمیدن..

اونم بلند شد و گفت

جیمز:باش بریم...

برگشتیم سمت در که دیدم ساشا جلو در وایستاده و باخم بهم زل زده...اخ...انگار زیاد هم گاز کوچولویی نگرفتم...صورتش قرمز شده بود...

مثل بچه ها رفتم پشت جیمز و آرام کنار گوشش گفتم

_من و بااین تنها نزاریا...منو میخوره...

دخترماه ۲

خندید و دستمو کشید و بردم سمت ساشا...دستمو گذاشت توو دست ساشا و گفت

جیمز: بیا برا تو...من میرم پایین شما راحت باشین...

ساشا لبخند شیطونی زد و گفت

ساشا:اره برو ماهم الان میایم..

جیمز چشمکی بهم زد و رفت...ای نامرد من و گذاشت رفت...

part77#

لبخند زورکی به ساشا زدم و با لحن لوسی گفتم

_ساشا..ببخشید خو..

در اتاق رو بست و گفت

ساشا:نمیبخشم..

اومد نزدیک که رفتم عقب و بعد دوییدم سمت پنجره ولی ساشا زودتر از من رسید و ایستاد جلو پنجره...با قیافه شیطونی ابروهایش رو بالا انداخت...لبخندی زدم و برگشتم که برم سمت در..ولی ساشا مچ دستمو گرفت و کشید سمت خودش که تقریباً پرت شدم توو بغلش...**...بیشتر از قبل دیوونه این شیطونیاش شدم.

...**...

توو حال و هوای خودم بودم که یدفعه ساشا محکم پرتم کرد رو تخت و بخاطر اینکه تخت یه نفره بود و کوچیک افتادم پایین...

با تعجب چشمامو باز کردم و به ساشا نگاه کردم که زد زیر خنده...

.*.

بعد باز هم خندید...چن دقیقه ای مات مونده بودم...به خودم که اومدم و فهمیدم اون بوسه و بغل همش نقشه بوده،جیغی کشیدم و گفتم میکشمت...

دخترماه ۲

ساشا هم مثلا ادای منو در آورد و جیغ آرومی کشید و سریع از اتاق فرار کرد...

خل و چل... تا یه ساعت پیش خودمم میکشتم نمیخندید... حالا به ترک دیوار هم میخنده...

باینکه از دستش حرصی بودم ولی از کاراش خندم گرفت...

من فدای این دیوونه بازباش بشم...

بلند شدم و جلو آینه موهام رو مرتب کردم و از اتاق رفتم بیرون...

هیچکی توو سالن بالا نبود صداشون رو میشنیدم که از پایین میومد...

رفتم پایین که دیدم ساشا کنار سامیار نشسته و توو گوشش یه چی میگه و دوتایی هرهر میخندن...

گوشامو تیز کردم و به حرفاشون گوش دادم... چشمام با شنیدن حرفای ساشا گرد شد... بیشور داره ضایع کردن منو واسه سامی

تعریف میکنه.. دارم برات اقا ساشا... باز بهم میرسیم که ...

part78#

لبخندی نشوندم رو لبم و رفتم داخل سالن... با ورودم همه سرا به سمتم برگشت.. لبخندی رو لبشون بود و بهم نگاه میکردن... خداروشکر ایناهم خل شدن دیگه... یعنی یه فرد سالم دور و بر من نیس... منم لبخندی بهشون تحویل دادم و رفتم کنار پری نشستم و دستمو انداختم دور گردنش...

بچه ها دوباره مشغول حرف زدن شدن... خداروشکر با جیمز کنار اومدن و گرنه اینم باز یه مشکل میشد برام... چشمم به رز و دیاکو افتاد که مشغول صحبت باهم بودن و قشنگ توو چشمای هم داشتن حل میشدن... خخخ ملت چه زود عاشق میشن... میگم که دیوونه خونه اس دیگه...

برگشتم سمت پری که دیدم با لبخند بهم نگاه میکنه... لبخندی بهش زدم که خندش گرفت..

پری: دلم برات تنگ شده بود خل و چل...

_منم... دلم خیلی برا همتون تنگیده بود...

اونم منو بغل کرد و گفت

پری:دیگه نمیزارم از ما جدا شی...

ساکت شدیم و فقط همدیگه رو بغل کردیم...سنگینی نگاهی رو حس کردم..سرمو بالا آوردم که دیدم ساشا و سامی خیره شدن بهم...اخمامو کشیدم توهمو چشم غره ای نثارشون کردم...ریز ریز شروع به خندیدن کردن...عجب پررو هایی هستنا اینا...

حس میکردم الان یه آرامش خاصی دارم ولی ای کاش مامان و بابامم الان بودن و حداقل یه بار میدیدمشون...

با لبخند به بقیه نگاه میکردم که حس کردم صدای ضربان قلب میشنوم...

واسه رز و جیمز نبود...چون از نزدیکتر میشنیدم...روی مایک و همسرش و مت و مایا هم تمرکز کردم ولی واسه اونا هم نبود...

ما پنج تاهم که ضربانی نداشتیم...پس واسه کی بود...

part79#

به اطراف نگاه کردم ولی به جز چن تا خدمتکار که اونا هم خوناشام بودن، کسیو ندیدم...

دستمو گذاشتم رو دست پری و خواستم این موضوع رو بهش بگم ولی با گرفتن دستش حس کردم اون صدای ضربان رو واضح تر میشنوم...

با تعجب به پری نگاه کردم و گوشامو تیز کردم ولی قلب اون مثل من خاموش بود...

با چیزی که اومد توو ذهنم چشمام چهارتا شد...سرم آروم آروم رفت طرف شکم پری...نکنه...وایییی...

سرمو سریع گذاشتم رو شکم پری که بیچاره از ترس دومتر پرید بالا...

آره ضربانه از شکم پری بود...لبخند بزرگی رو لبم شکل گرفت...

پری:سوین خل شدی!!!!این کارا ینی چی!!!

سرمو آوردم بالا و یدفعه بغلش کردم....

_اِخه تو خودت چجوری نفهمیدی؟؟؟

خودشو به زور از بغلم بیرون آورد و با تعجب گفت

دخترماه ۲

پری: چيو نفهميدم سوين...

بعدهم برگشت سمت جيمز و گفت

پری: مطمئنی اينو ديوونه نکردين...

جيمز خودش هم مونده بود چی بگه... خندم گرفت... ضربه آرومی به شونه پری زدم و گفتم

_خره داری بچه دار میشی...

بعد هم لبخندی زدم که قیافه همه افراد توو سالن مات موند...

سامیار: چی گفتی سوين...

_دارين مامان و بابا ميشين...

با این حرفم مايا از شوک دراومد و جیغی زد و بعد با خوشحالی گفت مبارککککه....

بقیه هم به خودشون اومدن و با خوشحالی هرکدوم یه چیزی گفتن...

سامیار با بهت اومد کنار پری نشست و سرش رو گذاشت روی شکم پری...

انگار اونم صدای ضربان رو شنید که لبخندی نشست رو لبش و بعد پیشونی پری رو بوسید...

ساشا اومد کنارم و دستمو گرفت و بلندم کرد... لبخندی بهم زد و وقتی دید کسی حواسش به ما نیس بوسه یواشکی به صورتم زد...

سامی با لبخند برگشت طرفم و گفت

سامیار: تو چجوری فهمیدی؟؟

با خوشحالی دهن باز کردم و گفتم

_ضربان قلبش رو شنید...

ولی وسط حرف زدن دهنم همونجور باز موند... ضربان قلبش رو شنیدم!!!!.. قیافه سامی هم یذفعه توهم رفت و یذفعه دوتایی باهم گفتیم

_ضربان قلبببب!!!

انگار بقیه هم موضوع رو فهمیدن که لبخند از صورتشون رفت و اخم جاش رو گرفت...

part80#

مگه میشه اخه... پری و سامی دوتاشون خوناشام.. اونوقت بچشون ضربان داره... ینی چی اخه... هممون باخم به شکم پری زل زده بودیم و عمیقا تو فکر بودیم...

پری: اع تورو خدا نگاهتون رو از روی من بردارین... انگار به شکم من زل بزنین میفهمین که قضیه چیه..

نگاهمو از پری گرفتم و کلافه دستی توو موهام کشیدم... ساشا منو کشید توو بغلش و زیر گوشم زمزمه وار گفت
ساشا: دیوونم نکن...

ابروهام پرید بالا و متعجب بهش نگاه کردم و مثل خودش آروم گفتم

_ مگه چیکارت کردم!!!!

بدون اینکه نگاهم کنه گفت

ساشا: وقتی کلافه ای جذابتر میشی...

چشمام گرد شد.. عجا این ساشا ناجور عوض شده توو این چن ماه.. به جا اینکه بگه کلافه نباش... میگه کلافه ای جذابی... هووووف...

دیگه چیزی بهش نگفتم و رفتم طرف راه پله ها..

مت: سوین کجا میری؟؟

_ میرم کتابخونه.. تو و جیمز هم بیاین لازم میشین...

دوتاشون سری تکون دادن و اومدن طرفم...

پامو رو اولین پله که گذاشتم دیدم ساشا با قیافه آویزون اومد طرفم...

ساشا: من نیام!!!

دخترماه ۲

اول با تعجب نگاهش کردم بعد لبخند بزرگی نشست رو لبم بخاطر این تخس بازباش...بی هوا دستمو بردم لای موهاشو همه رو بهم ریختم و با خنده گفتم

...یا بریم خل و چل من...

چشم غره ای بهم رفت و دستمو گرفت و چهارتایی رفتیم بالا...

جیمز: توو کتابخونه باید دنبال چی بگردیم سوین؟

...نمیدونم...ساشا اینجا کتاب درباره تولد خوناشام ها داره...

ساشا:اره فک کنم یکی یا دوتا باشه...البته واسه چندین قرن پیشه...الان خیلی کم پیش میاد که گونه ما تصمیم به بچه دار شدن بگیره...همه بیشتر انسان های عادی رو تبدیل میکنن..

جیمز:خوبه شاید اونا به دردمون بخورن...

وارد کتابخونه شدیم و مت در رو بست ولی به ثانیه نکشید که در باز شد و سامیار اومد داخل...

part81#

اومد نزدیکمون و با لحن قاطعانه ای گفت

سامیار:منم میخوام باشم...

ساشا رفت نزدیکش و دستشو گذاشت رو شونه سامی...

ساشا:بهتر نیس الان پیش پری باشی؟نگرانه..بهت احتیاج داره...

سامیار:خودش خواست پیام اینجا..بچه ها پیشش هستن خیالم راحت...

ساشا شونه بالا انداخت و گفت:باشه هر جور راحتی..

بعد برگشت سمت منو و گفت

ساشا:چیکار باید بکنیم؟؟

دختر ماه ۲

_اون کتابایی که ازت خواستم رو برام بیار لطفا...مت، جیمز ینی شما هیچی نمیدونین...

مت سری به نشونه نه تکون داد و جیمز گفت

جیمز:سوین ما فقط یه جادو گریم...اونقدر اهرم قدیمی نیستیم که همه چیو بدونیم..

چیزی نگفتم و فقط سری تکون دادم...رفتم سمتی که ساشا رفته بود...

از چهارپایه ای که اونجا بود بالا رفته بود و داشت بین کتاب ها رو نگاه میکرد..به بالاس قفسه نگاه کردم... «دسته بندی:گونه های خوناشام»

_ساشا پیدا نکردی؟؟

دستشو به نشونه هیس گرفت سمتم و سرشو تقریبا برد تو قفسه...

منتظر بهش خیره شدم که یدفعه پرید پایین و دوتا کتاب رو گذاشت توو بغلم و گفت

ساشا:همین دوتا بود فقط...

کتابا رو آوردم بالا «تولید مثل خوناشامی» ، «جنین خوناشام» ...

_خوبه مرسی عزیزم...بریم بخونیمشون...

برگشتم و خواستم برم که ساشا میچ دستم رو گرفت و منو به طرف خودش برگردوند...

ساشا:سوین میدونم الان شرایط بدیه...ولی درکم کن...دلتنگتم...میخوام الان فقط من و تو باشیم...تنهای تنها...همه حرفایی که توو دلم مونده رو بهت بگم...میخوام بعداز چن ماه خلوت کنیم و تا میتونم نگاهت کنم تا شاید این دلتنگی کمتر بشه..میدونم نگران دوستامون و خانوادتی ولی واقعا منم بهت نیاز دارم...اصلا بیا نیاز من به خودت رو نادیده بگیریم...فقط یه چیز میخوام ازت، خواهش میکنم یکمم به خودت فکر کن...

بعد هم ناراحت سرش رو انداخت پایین...درکش میکردم...من توو این وضعیت همه فکرم شده حل کردن مشکلات...رفتم نزدیکش و سرش رو گرفتم بالا..

_میدونم خیلی دارم درحقت کوتاهی میکنم...بیخوش منو...واقعا نگرانم..دوستامونن باید اینجور مواقع پیششون باشیم و بهشون کمک کنیم..قول میدم سریع این کتاب ها رو بخونیم و بعدش دیگه هرچی تو بگی...تا هروقت بخوای میریم یه جایی تنها میشینیم...

#part82

اینو گفت و خودش سریع...خندم گرفت از این رفتاراش...سری تکون دادم و منم رفتم....

ساشا پشت میز وسط کتابخونه نشست بود و داشت با سامیار حرف میزد...رفتم منم کنار ساشا نشستم...کتاب تولید مثل خوناشامی چون حجمش بیشتر بود رو دادم به جیمز و مت که بخوننش و خودمم جنین خوناشام رو انتخاب کردم..

کتاب رو باز کردم ولی تمرکز نداشتم اینجا بخونمش...مت و جیمز باهم درمورد کتاب حرف میزدن و کنار گوشمم ساشا و سامی... به اطرافم نگاه کردم که دیدم یه میز کوچیک با یه صندلی گوشه کتابخونه کنار پنجره بود...

بلند شدم و رفتم طرف اون میز و اونجا نشستم...خوبه اینجا بهتر میتونم مطالب کتاب رو بفهمم...

خمیازه ای کشیدم و به ساعت نگاه کردم...تقریبا دوساعته دارم این کتاب رو میخونم ولی چیزی به دردم نخورد...ساشا و سامی نیم ساعت پیش رفتن پایین ولی مت و جیمز هم مثل من مشغول گشتن توو اون کتاب بودن...

دوباره سرمو چرخوندم سمت مطالب کتاب...نه اینا به درد نمیخورن...چن تا صفحه رو بدون نگاه کردن به مطالبش رد کردم که چشمم به یه تیتر بزرگ بالای صفحه خورد... «جنین های نیمه خوناشام»

(به گفته درک سمپتون یکی از خون آشام های اصیل در قرن دهم؛ جنینی در رحم خوناشامی قرار داشت که ضربان قلب و نبض داشت...علائم حیات در اون جنین مثل انسان ها بود...در اون زمان نمیدونستن که این جنین یه خون آشام میشه یا یک انسان و البته اتفاق عجیب و شاید وحشتناکی بود...چون پدر و مادر هردو از گونه خون آشام ها بودن...پادشاه ویلی دستور داد که اون زن رو قرنطینه کنن تا فرزندش به دنیا بیاد...خون آشام ها بخاطر قدرت بدنی بالا و قدرت ترمیم بدنی، زمان بارداری اون ها از انسان ها خیلی کمتره...شاید یک یا دو ماه...اما این جنین در اثر سه هفته تبدیل به بچه ای کامل شد و اجبار شدن که خیلی سریع به

دخترماه ۲

دنیا بیارنش...اون بچه در زمان تولدش هم تا چن ساعت ضربان داشت ولی بعد چن ساعت به طور ناگهانی تمام ضربان هایش قطع شدن و حالا مثل یه خون آشام واقعی بود...همه خیالشون راحت بود که اون بچه دیگه خطری نداره و پادشاه اونارو آزادشون کرد...ولی اون بچه بعد دوماه که حالا مثل یه بچه دوساله شده بود به قتل رسید...

طی تحقیقاتی که دراین چند قرن انجام شده...این گونه فقط هرصدسال یه بار متولد میشن و دقیقا دوماه بعد تولدشون به قتل میرسن...قاتل اون ها رو کسی هویت اصلیش رو نمیدونه...فقط دلیل قتل بخاطر اینه که اون بچه ها روح خیلی خیلی پاک و البته قدرتمندی دارن...قاتل با بلعیدن روح اون ها زندگی میکنه و مثل یه غذا میمونن براش...این قاتل طی این چند قرن اخیر به صورت یک مار درخشان سرخ رنگ دیده شده...)

نوشته ها تموم شد...با تعجب و بهت کتاب رو بستم...ینی بچه سامیار و پری هم از همین گونه ای هس که توو کتاب راجبش گفته..

وایی نه فکرش هم اصلا خوشایند نیس...نه،نه حتی اگه از اون گونه باشه ما نباید بزاریم اتفاقی براش بیفته...

part83#

بلند شدم و با قدم های بلند خودمو به اون دوتا رسوندم...

_جیمز..مت یه چیزی پیدا کردم...سرشون رو بالا آوردن و با دیدن قیافه پریشون من اخماشون رفت توهم...

جیمز:چی؟؟

همون صفحه کتاب رو باز کردم و گذاشتم رو میز..

_بخونین...

کتاب رو کشیدن جلو و مشغول خوندن شدن...چن دقیقه بعد اونا هم با بهت و پریشونی سرشون رو بالا آوردن...

مت:سوین این...

نتونست بقیه حرفش رو بگه..بلند شد و با پاش محکم زد صدلی افتاد...

مت:اخه چرا این همه مشکل باهم میان..

دخترماه ۲

چیزی نگفتم.. در واقع چیزی نداشتم که بگم... به جیمز نگاه کردم... اخماش حسابی توهم بود و به یه نقطه زل زده بود... مت دوباره با عصبانیت یکی دیگه از صندلی ها رو محکم انداخت زمین.. برگشت ما و خواست حرف بزنه که در باز شد...

سریع کتاب رو از روی میز برداشتم و پشت سرم گرفتم... بچه ها همشون بودن که اومدن داخل.. داشتن میخندیدن ولی با دیدن قیافه های ما سه تا لبخند از رو لبشون رفت...

وای خدا حالا من چجوری به این دوتا حالی کنم نباید الان بفهمن... حداقل تا از موضوع مطمئن نشدیم نمیخوام بزارم سامی و پری بفهمن...

دیاکو: چیزی شده.. چرا قیافه هاتون اینجوریه..

مت با کلافگی برگشت و خواست حرف بزنه که نداشتم و سریع گفتم

_هیچی بابا یکم بحثمون شد..

دیاکو یه تای ابروش رو انداخت بالا و گفت

دیاکو: مطمئنی؟!!!!

_شک داری.. سری به نشونه نه تکون داد و دیگه چیزی نگفت...

ساشا اومد نزدیکم و اروم گفت

ساشا: سوین پریشونی.. چیشده؟

_هیچی

ساشا: چرا دروغ میگی بهم؟؟؟

سرمو انداختم پایین و گفتم

_میشه نپرسی...

با دستش سرمو بالا آورد و با اخم گفت

ساشا: نه نمیشه... بگو چته...

خواستم چیزی بگم که سامیار اومد کنارمون و گفت

دخترماه ۲

سامیار:چی پشتت قایم کردی سوین؟؟

حس کردم رنگ از روم پرید با این حرفش... با لکنت گفتم

_هی..هیچی..

سامی:چرا یه چی قایم کردی...

بعد هم سریع رفت پشت سرم و کتاب رو از دستم گرفت... از شانس مزخرفمم دقیقا انگشتم لای همون صفحه بود..سامی کتاب رو باز کرد و با لبخند گفت

سامی:دیدی گفتم یه چیزی قایم کردی...

part84#

بعد هم کتاب رو گرفت جلو صورتش و گفت

سامیار:بزار ببینم چی میخوندی که قایمش کردی..

سامیار شروع به خوندن مطالب کرد و منم اخمام رفت توهم... به ساشا نگاه کردم که دیدم اصلا نگاهم نمیکنه و باخم به دیوار خیره شده... بافتادن کتاب از دست سامی حواسم دوباره سمت اون رفت...

با ناباوری و بهت گفت

سامیار:اینا واقعین؟؟

سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم... سامی برگشت طرف مت و جیمز و با صدای بلند گفت

سامیار:جواب منو بدین اینا واقعیه...

اون دوتاهم چیزی نگفتن... پری با نگرانی اومد جلو و دست سامی رو گرفت و گفت

پری:چی بود توو اون کتاب سامیار.. چرا عصبانی ای..

سامی چشمش رو بست و نفس عمیقی کشید.. بعد هم دستش رو از دست پری کشید بیرون و سریع رفت بیرون...

دختر ماه ۲

ساشا خم شد کتاب رو برداشت که ببینه چیه موضوع ولی کتاب کامل بسته شده بود و اون صفحه گم شده بود...

کتاب رو گذاشت رو میز و با خشم توو چشمای من خیره شد و گفت

ساشا: سوین بگو اینجا چخبره..

به سکوتم ادامه دادم... گفتنش حداقل پیش پری سخت بود برام...

ساشا که دید از ما سه تا جوابی نمیگیره، دستمو گرفت و سریع از کتابخونه بردم بیرون...

همونجور که راه میرفت و با خشم گفت

ساشا: وقتی حرف میزنم جوابمو بده ... خیلی خوشت میاد عصبیم کنی...

چیزی نگفتم که بیشتر عصبی شد... منو برد توو اتاق و در رو قفل کرد...

ساشا: خب منتظرم...

آب دهنمو قورت دادم و آرام گفتم

_منتظر چی؟؟

ساشا: سووووینن...

از فریاد بلندش یه لحظه ترسیدم... نفس عمیقی کشیدم و همه چیزایی که توو کتاب نوشته بود رو براش گفتم...

بعد تموم شدن حرفام اخمی کرد و گفت

ساشا: چرا همونجا نگفتی..

_نمیتونستم پیش پری اینارو بگم...

ساشا: اون که بالاخره میفهمه.. حتما تا حالا هم مت بهش گفته...

بلند شدم و گفتم

_پس بیا بریم پیششون... من به هیچ وجه نمیزارم آسیبی به بچشون برسه...

اومدم از کنارش رد شم که کمرم رو گرفت و با لحن آرومی گفت

part85#

وا ساشا بریم پیش پری و سامی دیگه...

اون یکی دستشو انداخت زیر زانوم و بغلم کرد و گفت

ساشا: بزار الان دوتایی تنها باشن... بعدا ما میریم پیششون...

ولی...

دستشو گذاشت رو لبم و گفت

ساشا: هیس... چن ساعت رو میخوام بدون هیچ نگرانی پیش هم باشیم.. الان ما نگران باشیم مگه چیزی درست میشه... همیشه... پس

بزار یکم الان آرامش داشته باشیم... باشه؟

حق باهش بود.. الان با نگرانی من چیزی درست نمیشه... پس بهتره الان از کنارش بودن لذت ببرم.. سری تگون دادم که لبخندی

زده... گذاشتم رو تخت و خودش هم کنارم نشست...

ساشا: سوین

جانم..

ساشا: تا وقتی من بخوام اینجاییم دیگه؟

اره عزیزم...

..با لحن آروم گفت سوین

دستشو کنار صورتم آروم کشید و گفت

ساشا: دوسم داری؟؟

توو چشمات زل زده بودم و توو همون حالت آروم گفتم

_خیلی...

با لحن خیلی آروم و جذابی گفت

ساشا: پس بامن ازدواج میکنی؟؟

بااین حرفش چشمام گرد شد... ماتم برد..

سامیار

پری رو گرفتم توو بغلم و اشک هاش رو پاک کردم....

_قربونت برم گریه نکن...

پری: نمیتونم سامی... بااینکه تازه دوساعته فهمیدم که باردارم ولی حس میکنم خیلی به این بچه وابسته ام... حس میکنم خیلی وقته دارمش و از جونم بیشتر میخوامش...

بااین حرف پری چشمام خیس شد... منم دقیقا همین حس رو داشتم... خیلی بده که تازه بفهمی قراره بچه دار شی و دقیقا توو اوج خوشی بفهمی که بچت سر دو ماه میمیره... بد نیس، دیوونه کننده اس...

دستمو به حالت نوازش روی سر پری میکشیدم و با لحنی که سعی میکردم اطمینان بخش باشه گفتم

_آروم باش خانومی.. قول میدم نمیزارم اتفاقی واسه بچمون بیفته... نه تنها من، مطمئن باش سوین و بقیه هم نمیزارن کسی به بچمون آسیبی برسونه...

چیزی نگفت و فقط اشک میریخت... نیم ساعتی گریه کرد تا بالاخره توو بغلم خوابش برد...

آروم سرش رو گذاشتم رو بالشت و بلند شدم لباسامو مرتب کردم... باید با سوین حرف بزنم.. مطمئنن با کمک بقیه میتونیم یه راه حلی پیدا کنیم...

part86#

دخترماه ۲

با چشمای گرد شده خیره شده بودم بهش... اصلا انتظار همچین حرفی رو ازش نداشتم... یعنی توو این شرایط نداشتم...

با لحن آرومی زمزمه کرد

ساشا: سکوت رو پای چی بزارم...

سعی کردم متعجب بودن رو الان کنار بزارم... الان وقت این نیس تعجب کنم و ماتم ببره...

به چشماش که بااشتیاق به من دوخته شده بود خیره شدم... من این پسر رو بیشتر از جونم میخوام... دیوونشم... ولی...

ساشا: سوین منتظرما..

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم.. با قاطعیت زل زدم توو چشماش و محکم گفتم

نه...

یه لحظه تعجب کرد ولی بعد خندید و گفت

ساشا: داری اذیتم میکنی دیگه...

نه.. اذیت نمیکنم.. جوابمو گفتم... من الان نمیتونم به ازدواج فکر کنم...

اخماش رفت توهم و بلند شد نشست..

ساشا: سوین این مسخره بازیا چیه... مگه من و تو همو دوس نداریم.. پس چرا نه...

سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم... من واقعا آماده ازدواج نبودم... این به کنار.. من هنوز واسه یه بار هم خانوادمو ندیدم... اونا باید

باشن واسه این کار...

بلند شد و شروع به راه رفتن توو اتاق کرد... هی کلافه دستش رو لای موهای میکشید... یدفعه برگشت طرفم و پوزخندی زد...

ساشا: نکنه عاشق یکی دیگه شدی؟؟

چییی... این مزخرفات چیه که این میگه... اخمامو کشیدم توهم و گفتم

چرت ک پرت نگ..

با فریادش تقریبا لال شدم دیگه ...

دخترماه ۲

ساشا: خفه شووووو... چرا منو هیچوقت نمیبینی لعنتی... همش به فکر دیگرانی... یکم به من و این عشق لعنتی فکر نمیکنی... باش با من ازدواج نکن و برو هر غلطی که دلت میخواد بکن... دیگه کاری به کارت ندارم... کنار این عشقی که گذاشتی توو قلبم از این به بعد تنفر هم هس... کاش یکم این قلب عاشق منو میدیدی... کاش یکم بیقراری هامو میدیدی... چقدر اذیتم کنی و هیچی نگم... هر کار دلت میخواد داری با من میکنی... یذره بهم محبت نمیکنی سوین... آخه...

نتونست چیزی بگه و فقط زیر لب گفت لعنت بهت..

قطره اشکی از چشمش ریخت و بعد فریاد کشید..

ساشا: ازت متنفرممممم...

بعد هم دوید و از اتاق رفت بیرون... حالا من مونده بودم و قلبی که حس میکردم هزار تیکه شده... مات حرفای ساشا مونده بودم و نمیفهمیدم که اشک هام یکی یکی از چشمم میفتن..

part87#

آخه چرا فک میکنه اهمیت نمیدم بهش... صدایی توو ذهنم بهم گفت مگه اهمیت میدی... همه فکرت شده اطرافیان... ساشا حق داره... این رفتار و حرفا حقت بوده... سرمو توو دستام گرفتم و زیر لب هی تکرار کردم... حقم بوده... این کلمه در عرض چن ثانیه، هزار بار توو ذهنم گفته شد..

با سوختن یه طرف صورتمبه خودم اومدم و از دنیای ذهنم فاصله گرفتم...

سرمو بالا آوردم که دیدم سامیار روبروم نشسته و با نگرانی نگام میکنه...

سامیار: سوین تو چته... چرا گریه میکنی... ساشا چرا اونقدر عصبانی بود...

هق هقم با شنیدن اسم ساشا اوج گرفت... خودمو پرت کردم بغل سامیار و با صدای لرزونم گفتم

_سامی من خیلی بدم... ساشا حق داره.. هرچی بهم گفت حق داره... ازم متنفره بازم حق داره... منه لعنتی تموم فکرم رو گذاشتم واسه مشکلات... حق داره که میگه بهش اهمیت نمیدم...

گریه ام اوج گرفت و نتونستم حرفمو ادامه بدم... سامی منو محکم توو بغلش نگه داشت و زیر لب گفت

سامیار: آروم باش... بعدا حرف میزنیم... الان حرف نزن..

دختر ماه ۲

گریه میکردم و توو دلم خودمو لعنت میکردم...خدایا تحمل ندارم دیگه...چیکار کردم که هرچی غصه اس رو میدی به من...
چن دقیقه ای توو بغلش موندم و بعد خودمو کشیدم کنار...اشکامو پاک کردم و سعی کردم آروم باشم...

سامیار:سوین چیشده؟؟

سرمو پایین انداختم و زمزمه کردم:هیچی...

سامیار:هیچی نشد حرف...بگو چتونه شما دوتا...به جای اینکه خوشحال باشین بعد چن ماه دوری،اینجوری باهم دعوا میکنین...
بغض توو گلمو قورت دادم و جریان رو به سامی گفتم...

بعد تموم شدن حرفام سری تکون داد و با ناراحتی گفت

سامیار:واقعا نمیدونم چی بهت بگم سوین...ساشا حق داره که اون رفتار رو بکنه..خودت یکم فکر کن اگه جای تو و ساشا عوض
میشد و ساشا همچین رفتاری باهات میکرد چه حالی بهت دست میداد...

چیزی نگفتم...چی داشتم بگم اخه...وقتی مقصر همه چی خودمم دیگه حرفی هم نمیمونه...

بلند شد و گفت

سامیار: من میرم پایین...توهم سعی کن با ساشا حرف بزنی...از دلش در بیاری...چون دوست داره میخشتت..نگران نباش...
بعد هم رفت...

part88#

زانو هامو بغل کردم و سرمو گذاشتم رو پام...خیلی خسته بودم...ازاین همه مشکل و غصه خسته شدم...کی تموم میشه پس...

باصدای در سرمو بالا آوردم...ساشا بود که اومد توو اتاق..چشمش که به من افتاد خیلی سرد روش رو برگردوند و گفت

ساشا:پاشو برو بیرون میخوام استراحت کنم...

بغض دوباره سعی کرد راه خودشو پیدا کنه تا بترکه...نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم و رفتم طرفش...داشت موهاش رو مرتب
میکرد..پشت سرش وایستادم و آروم گفتم

با بله گفتنش ناراحت شدم ولی به روی خودم نیاوردم...

_ببین من باید برات تو..

نداشت حرفمو کامل بزنم و پرید توو حرفم و بالحن خیلی سردی گفت

ساشا:ببین تو جوابتو گفتم...منم حرفامو گفتم...پس بهتره بیشتر از این کِشِش ندیم...تو از این به بعد دیگه عشق من نیستی
سوین خانوم...از قلبم خط میزنم...از حالا به بعد شما مثل پری و مایا فقط و فقط دوستمی...یه دوست ساده...حالا هم برو بیرون
لطفا خسته ام..

با شنیدن این حرفاش حس کردم قلبم و غروم خورد شدن...کمرم شکست وقتی گفت از قلبش خطم میزنه...حس کردم روح از
تنم رفت وقتی گفت حالا دیگه یه دوست ساده ام براش...

قطره اشکی همزمان از دوتا چشمم افتاد..افتادن اشک از دوتا چشم میگن نشونه ناامیدیه...آره من ناامیدم دیگه،ناامید از همه
چی...آره کم گذاشتم براش ولی حقم نبود این حرفا...این حرفا دیگه خیلی زیادی بود...

با شونه های افتاده برگشتم و با لحن پر بغضی زیر لب فقط زمزمه کردم دوست دارم که صدای پوزخندش رو شنیدم...

دیگه نموندم اونجا تا بیشتر از این خورد نشم...از اتاق رفتم بیرون که با رز مواجه شدم...داشت میرفت سمت پله ها ولی وقتی
چشمش به من افتاد لبخند زد و اومد طرفم...

رز:کجا بودی تو..بیا بریم پایین پیش بقیه...

سعی کردم بغض توو صدام رو مخفی کنم ولی موفق نشدم...

_من نمیام تو برو...

با شنیدن لحن صدام،لبخند از رو لبش رفت و آروم گفت

رز:سوین چت شده...

جوابش رو ندادم و رفتم توو اتاق خودم و در رو قفل کردم...اومد در زد ولی فقط بهش گفتم که بره..چن بار صدام کرد ولی وقتی
جوابی نشنید بیخیال شد و رفت..پشت در نشستیم و اجازه باریدن به چشمام رو دادم...

دخترماه ۲

چرا اخه... چرا من نمیتونم یه روز خوش باشم... اخه چراااااا...!

با صدای بلند گریه میکردم و اینا رو زیر لب زمزمه میکردم...

خدایا دیوونه شدم دیگه بسمه... واقعا بسه...

part89#

با صدای در سرمو از روی زانو هام برداشتم و به در زل زدم... خوبه حداقل قفلش کردم چون واقعا حوصله کسیو نداشتم...

جیمز: سوین ...

چیزی نگفتم..

جیمز: سوین بیا پایین کار مهمی دارم باهات... زود بیا منتظرتم...

بعد هم رفت... هووووف اخه چیکارم داری تو... حوصله ندارم اینام هی همه کاراشون وصل میشه به من...

بلند شدم رفتم جلوی آینه... صورتم ناجور داغون شده بود... چشمام سرخ شده بود و یکمم پف داشت.. هر وقت هم گریه میکنم

صورتمم قرمز میشه...

رفتم توو سرویس و صورتمو شستم.. دوباره برگشتم جلو آینه.. یکم از سرخی صورتم کم شده بود ولی هنوز مشخص بود... یکی از

کشو ها رو باز کردم... هنوزم مثل قبل بود وسایلم... کرم پودر رو برداشتم... یکم به صورتم زدم و گذاشتمش کنار... یه مداد هم داخل

چشمم کشیدم و رفتم طرف در...

حالم اصلا خوب نیس و مطمئنن اگه ساشا پیش بقیه دوباره اون حرفا رو تکرار کنه، پیش همه اشکام جاری میشن...

در رو باز کردم و نفس عمیقی کشیدم... رفتم بیرون که همزمان ساشا هم با من اومدن بیرون از اتاقش... چشمش که به من افتاد

ابروهاش بالا پرید... آره دیگه این قیافه داغونم تعجب داره..

چشم از من گرفت و سریع رفت پایین... هییییی...

آهی کشیدم و رفتم پایین... کسی به جز دپاکو و رز توو پذیرایی نبود...

رز بقیه کجان؟؟

دخترماه ۲

برگشت سمتم و گفت

رزاع اومدی...سامی و پری که توو اتاقشونن...مایاهم خوابه...مت و جیمز رفتن توو حیاط...ساشا هم الان رفت طرف آشپزخونه...

سری تکون دادم و رفتم طرف در خروجی...مت و جیمز توو الاچیق نشسته بودن و حرف میزدن...رفتم طرفشون و یه صندلی کشیدم بیرون نشستم..

نمیدونم چرا حس میکنم سنگین شدم...سر پا و ایستادن برام سخت بود...دقیقا حالم مثل وقتاییه که سرما میخوردم...همون سرگیجه رو داشتم...بدنم سنگین شده و حس میکردم مثل یه گوله آتیش داغم ولی خب من یخ بودم...مثل یه مرده...

با ضربه ای که به بازوم خورد به خودم اومدم و از دنیای فکرم بیرون اومدم...

جیمز: کجایی سوین..یه ساعته صدات میزنم....

_هیچی ...خب چیکارم داشتی؟؟

part90#

جیمز: سوین ما حداقل تا دو روز دیگه باید راه بیفتیم...سامیار گفت که میخواد حتما باهامون بیاد و اگه اون بیاد هم پری رو همیشه اینجا تنها گذاشت که....

اخمی کردن و گفتم

_خب سامیار بگه میاد...ما که نباید به حرفش گوش بدیم...

دستی از پشت سر رو شونه ام نشست...برگشتم که دیدم سامیار با جدیت پشت سرم و ایستاده...زل زد توو چشمامو گفت

سامیار: سوین هم من میام و هم پری...این تصمیم خودمونه...اگه با شما باشیمو بچه به دنیا بیاد، حداقل پیش شما ها جای بچه امن تره...

_ولی..

سامیار: هیس بسه دیگه..هیچی نگین..تصمیم ما عوض نمیشه...

_هووووف...باش...

دختر ماه ۲

لبخندی زد و اومد صندلی کنار من رو بیرون کشید و نشست..چن دقیقه ای ساکت بودیم که با سئوالی که به ذهنم اومد از جام پریدم...جیمز با چشمای گرد شده نگام کرد و گفت

جیمز:چته...

_هیچی ...سامیار،مت..سوفیا گفته بود که بریم اونجا تا سه نفرمون رو بهمون برگردونه ...اون نفر سوم کیه؟؟

سامیار ضربه ای پیشونیش زد و گفت

سامیار:اخ اصلا این موضوعو یادمون نبود..ببین سوین شاید این موضوع رو باید خیلی قبل تر بهت میگفتیم ولی خب حتما زمانش نبوده یا نشده که بگیم...ببین تو یه ...

نتونست حرفش رو ادامه بده..چون صدای فریاد مایا بلند شد که داشت با جیغ و فریاد منو صدا میزد...با نگرانی بلند شدم و دویدم سمت خونه...

_مایا چته؟؟؟

توو پذیرایی نبود و صداش از بالا میومد...رفتم بالا که دیدم مایا از اتاق پری اینا بیرون اومد..وقتی منو دید دوید سمتم و دستمو کشید و بردم طرف اتاق...

مایا:سوین...از دهن پری خون میاد..

_خون!!!خون برای چی!!!!

مایا:نمیدونم من اومدم بهش سر بزخم که دیدم اینجوریه...

رفتیم طرف سرویس که دیدم پری توو روشویی خم شده و هرچن ثانیه لخته بزرگی خون از دهنش میاد بیرون...قفل کرده بودم...واقعا نمیدونستم باید چیکار کنم...با اومدن سامیار منم به خودم اومدم...سامی رفت طرف پری و با نگرانی سعی داشت که بفهمه موضوع چیه...جیمز منو کنار زد و رفت دستشو گذاشت روی سر پری و چشماش رو بست...لحظه ای بعد خونریزش تموم شد و بیحال افتاد توو بغل سامی...سامیار برد گذاشتش رو تخت و نشست با دستمال خیس دور لباس رو پاک کرد...

_جیمز چیشده بود؟؟

جیمز:بخاطر قدرت بچه این اتفاق افتاده...چون بدن پری تحمل این همه پاکی رو نداره ممکنه هرچن وقت همچین اتفاق هایی بیفته....

_اها...

ترجیح دادم فعلا تنهاشون بزارم...از اتاق بیرون اومدم و رفتم توو پذیرایی نشستم...اصلا دلم نمیخواست الان برم توو اتاقم، حال و حوصله گریه نداشتم...جونم دراومد از بس گریه کردم دیگه...به خدمتکار گفتم برام یه جام خون بیاره...مت اومد کنارم روی مبل نشست و یه کتاب گذاشت رو پاش...

_چیکار میکنی مت؟؟

بدون اینکه سرش رو بالا بیاره...شروع به ورق زدن کتاب کرد و گفت

مت:هیچی دنبال گیاه های درمانی ام...

_کیو میخوای درمان کنی؟؟

مت:دیوونگی تو و ساشا رو...

_هااا؟؟!!

کتاب رو بست و باخم گفت

مت:میشه بدونم شما دوتا چتونه...روز اولی به جای خوشحال بودن هردوتاتون هم قیافه هاتون گرفته اس...

آهی کشیدم و گفتم

_مت بزار یکم دیگه بهت میگم الان حال ندارم...

مت:مطمئن باشم که میگی..

_اره خیالت راحت...

باشه ای گفت و دوباره سرش رو کرد توو کتاب...خدمتکار جامم رو آورد...از دستش قاپیدم د یه نفس همشو سر کشیدم...

_میگما مت...

مت:هوم؟؟

دخترماه ۲

_اونموقع سامی داشت میگفت نشد... تو بگو اون نفر سوم کیه....

بااین حرفم ثانیه ای مکث کرد و بعد کتاب رو بست و گذاشت روی میز... برگشت سمتم و گفت

مت: حالا میخوای بدونی که چی بشه...

_وا مت... خب منم دارم توو این راه میام... حق دارم بدونم اون نفر سوم کیه..

مت: خب ببین...

مکث کرد که با جدیت گفتم

_یگو مت..

چشم غره ای بهم رفت و سرتقی زیرلب نثارم کرد...

مت: ببین سوین پدر و مادر تو یه بچه دیگه هم دارن....

بعداین حرفش نفس عمیقی کشید... ولی من چشمام گرد شده بود و با تعجب گفتم

_چییییی...

مت: اه بچه داد نزن... ببین سوین تو یه خواهر داری... تقریباً اون همسن ما هس... خیلی سال پیش... میگم خیلی ینی خیلیا... تقریباً شاید نزدیک 90 سال پیش سوفیا خواهرت رو دزدید... آرتیمیس... ملکه میگفت شاید بخاطر کینه ای که از پدرت داره اینکار رو کرده... خیلی سعی کردن گه آرتیمیس رو پیدا کنن... ولی متاسفانه سوفیا غیبش زده بود و حالا برگشته... میخواد ما بریم تا پادشاه و ملکه و خواهرت رو پس بگیریم...

متعجب مونده بودم... ینی من یه خواهر داشتم... وای اصلاً قابل باور نبود برام... باهمون لحن متعجبم گفتم

_مگه چه کینه ای از پدرم داشته که دخت.. ینی خوا.. خواهرم رو دزدیده؟؟

part92#

شونه ای بالا انداخت و گفت

دختر ماه ۲

مت: ما نمیدونیم فقط میگفتن که یه کینه ای داره...

واقعا مات مونده بودم... یه خواهر بزرگتر از خودم داشتم... شاید این یکی از آرزو هایی بود که هیچوقت به زبون نیاورده بودمش...

بدون حرفی بلند شدم و رفتم بالا... کنار پنجره روی یکی از مبل ها نشستم و به منظره بیرون خیره شدم...

حس خوبیه آدم بفهمه که یه خواهر داره ولی حس خوب اونجایی خراب میشه که بفهمی خواهرت سال هاس گیر یه شیطان افتاده....

الان حس میکنم نفرتم خیلی بیشتر از بالدازار شده و همچنین اون خواهر دیوونش... من یه خانواده داشتم که تاحالا به لطف این دو تا خواهر و برادر دیوونه ندیدمشون...

با نشستن کسی روبروم، چشم از بیرون گرفتم و به سمت اون شخص چرخیدم... مایا بود که اومده بود اینجا نشسته بود...

مایا: چرا تنها اینجا نشستی؟؟

_هیچی فکر میکردم..

مایا: به چی؟؟

آهی کشیدم و گفتم

_خودم... زندگی... پدر و مادرم.. خواهرم....

مایا: به جز اینکه بگم متاسفم واقعا حرف دیگه ای ندارم... شنیدم که مت داشت برات تعریف میکرد...

_بیخیالش الان... تو چیکار میکنی... از مت خوشت میاد مگه نه؟!...

لبخندی زد و روش رو برگردوند سمت پنجره...

مایا: خب میشه گفت دوسش دارم... خودش هم میدونه... اون گفت ازم خوشش میاد ولی هنوز حس عشق یا علاقه توو وجودش

نمیبینه... گفت باید بهش فرصت بدم....

_اوه.. الان خیلی ناراحتی؟؟

مایا: نه اصلا... اینکه باهام صادق بود و حس واقعیش رو گفت اصلا ناراحتم نکرده... منم بهش فرصت دادم تا حسی که میخواد رو

پیدا کنه....

دخترماه ۲

لبخندی زدم و دیگه چیزی نگفتم...چه خوبه که مایا اینقدر منطقیه...ساشا حتی فرصت نداد من واسش دلیل نه گفتم رو توضیح بدم...قضاوتم کرد و تهمت دوست نداشتن بهم زد....

کاش اونم یکم منطقی داشت و یه طرفه قضاوت نمیکرد...

مایا:سویین پاشو برو بخواب ...از دیشب انواع مشکلات برامون اومده دیگه...حداقل بخوابیم ...

_باش تو برو...منم الان میرم اتاقم....

مایا:باش پس شب خوش...

_شب بخیر...

مایا بلند شد و رفت...اینقدر امروز مشکل داشتیم که نفهمیدم چجوری روز گذشت...لو رفتنم...مشکل پری...حرفای ساشا...فهمیدن اینکه خواهر دارم...

هووووووف...واقعا من دیوونه نشم کی بشه!!....

part93#

بلند شدم و رفتم توو اتاقم...لباسام رو عوض کردم و رفتم توو تخت و دراز کشیدم...اونقدری خسته بودم که به دقیقه نکشید خوابم برد....

ساشا

با کلافگی موهامو بهم ریختم و با عصبانیت به خودم توو آینه خیره شدم...لعنتی اون تورو پس زد چرا داری بهش فک میکنی...چرا بیقرارشی...

وایییییی...از دست خودم خیلی بیشتر عصبانی بودم تا سویین...اخه اون مزخرفات چی بود که من تحویلش دادم...

رفتم سمت در و باز کردم...توو راهرو سرک کشیدم کسی نبود...اخه یکی نیس بگه احمق این موقع شب کی میاد راهرو گردی...

اومدم بیرون و در رو آروم بستم...اروم به سمت اتاق سویین رفتم و خیلی یواش در رو باز کردم...

دخترماه ۲

رفتم داخل و در رو بستم...سوین آروم رو تخت خوابیده بود...

به سمتش رفتم و کنار تختش نشستم..با دیدن صورت آرومش اشک توو چشمام جمع شد...اخه چرا...چرا قبول نکردی سوین...
دستم گذاشتم رو صورتش و آروم نوازشش کردم...صورتمو جلو بردم..حالا که خوابه نمیفهمه...آروم لبامو گذاشتم رو موهایش و
بوسه ریزی نشوندم...عقب کشیدم و بهش خیره شدم...حس کردم داره تکون میخوره..هول زده بلند شدم و سریع از اتاق رفتم
بیرون....

ساشا احمق داری چه غلطی میکنی...همین چند ساعت پیش بود به خودت قول دادی که بهش بی اعتنا باشی...لعنت به من...
با عصبانیت رفتم توو اتاقم و در رو محکم بهم کوبیدم...مهم نبود دیگه اگه کسی بیدار شه یا نشه....

خودمو انداختم رو تخت....

چشمامو بستم و سعی کردم بخوابم..

part94#

سوین

ساعت ۹ بود که بیدار شدم...کش و قوسی به بدنم دادم و اومدم پایین...نمیدونم چرا دیشب همش سنگینی نگاه کسیو حس
میکردم ولی اونقدر خسته بودم که حس نداشتم چشمام رو باز کنم..

صورتمو آب زدم و رفتم جلوی آینه..موهامو شونه کشیدم و بافتم...یه دست لباس اسپورت هم از توو کمد برداشتم و تنم کردم...
از اتاق رفتم بیرون...کسی توو سالن بالا نبود...شونه ای بالا انداختم و از پله ها رفتم پایین...

جیمز فقط روی میبل های توو سالن نشسته بود و سرش رو کرده بود توی یه برگه...رفتم جلوتر که دیدم نقشه اس...

_سلام..

سرش رو بالا آورد و گفت

جیمز:سلام..چه عجب بیدار شدی..

دخترماه ۲

نشستم کنارش و چشم غره ای بهش رفتم و گفتم

_جوری میگی چه عجب بیدار شدی انگار ده ساله خوابم...

خندید و گفت

جیمز: حالا بیخیال... پاشو برو هرچی میخوای جمع کن..

_چرا؟؟!!

جیمز: بعد از ظهر از بعد خودمون میریم بیرون... شبو توو جنگل ممنوعه میمونیم.. صبح راه میفتیم سمت کاخ سوفیا...

_مگه همینجا نیس کاخ اون؟؟..

جیمز: نه طبق اطلاعاتی که پیدا کردیم کاخ اون توو امریکا نیس... باید بریم فرانسه..

_اوه.. مگه بلیط گیرمون میاد ...

جیمز: تو کار به اون نگیر... فقط وسیله هاتو جمع کن ...

_باش...

بلندشدم و رفتم توو آشپزخونه.. صبحونمو خوردم و برگشتم توو اتاقم... خب لباس که به دردم نمیخوره... هرچی بخوام جیمز و مت هستن... خون هم که جیمز میده بهمون... پس چیو باید جمع کنم!!!!

از اتاق رفتم بیرون... میخواستم برم پیش پری ببینم داره چیکار میکنه که یدفعه به ذهنم زد برم اتاق مامان و بابام... همون اتاق مخفی... چیزی بردارم از اونجا شاید باز لازممون شد...

کسی توو سالن نبود... سریع دویدم اون سمت و رفتم داخل اتاق... مثل دفعه قبل بود اینجا، تنها تفاوتش این بود که رو تختیو عوض کرده بودن...

رو پاتختی تاجی بود که من میزاشتم رو سرم ولی خب ملکه اصلی برگشته بود دیگه... پاتختی اونطرف تخت هم یه تاج بزرگتر و با شکوه تر بود که حدس زدم حتما واسه پدرمه...

بیخیال اتاق شدم و رفتم سمت اون دیوار... دستمو بریدم و مالیدم به دیوار... دقیقا مثل همون موقع، همون اتفاق ها افتاد... یادش بخیر انگار همین چند روز پیش بود که با سامی اینجا وایستاده بودیم...

دیوار کنار رفت.. لبخندی زدم و وارد شدم...

اتاق مثل همون موقع بود... کتاب که فک نکنم لازمون بشه.. رفتم طرف معجون ها.. شفابخش، کشنده، فلج کننده رو برداشتم... حوصله نداشتم زیاد وسیله بردارم.. خواستم برم که چشمم به اون صندوق جواهرات افتاد.. اوندفعه به دردمون خورد ولی ایندفعه فک نکنم...

طرفش نرفتم و خیلی سریع از اتاق بیرون رفتم... دیوار به حالت قبلیش برگشت و اون اتاق پنهان شد... نمیدونم چرا لبخندی نشست رو لبم... فک کنم خُل شدم...

رفتم اتاق خودم و اونا رو انداختم داخل کوله... دیگه کاری واسه انجام دادن نداشتم.. کوله رو گذاشتم یه گوشه و از پنجره رفتم توو حیاط...

خواستم برم سمت حیاط پشتی که دیدم ساشا توو الاجیق تنها نشسته... فک کنم الان بتونم باهاش حرف بزنم...

آروم رفتم طرفش... سرشو گذاشته بود روی میز و چشماش بسته بود... صندلی کنارش رو کشیدم بیرون نشستم... چن ثانیه ای بهش خیره شدم که بدون اینکه چشماش رو باز کنه گفت

ساشا: چی میخوای؟؟

_میخوام باهات حرف بزنم...

ساشا: فک کنم حرفامون رو قبلا زدیم... پس پاشو برو..

_نه تو فقط حرف زدی، نداشتمی منم حرفامو بگم.. بعدشم مگه نگفتی دوستتم.. پس حق دارم با دوستم درد و دل کنم... مگه نه؟!

سرش رو برداشت از روی میز و درست نشست... بهم خیره شد و با لحن سردی گفت

ساشا: خب پس من منتظرم که درد و دل کنی...

نفس عمیقی کشیدم و حالا من به جای ساشا سرمو گذاشتم رو میز و چشمام رو بستم...

_بناظرهت چرا عشقم حس میکنه من دوستش ندارم... فقط بخاطر اینکه پیشنهاد ازدواجش رو رد کردم باید بگه دوستش ندارم... واقعا

که مسخره اس... خودش میدونه ها دیوانه وار عاشقشم ولی نمیدونم چرا میخواد به خودش تلقین کنه که توو وجود من عشقی نیست...

ساشا: شاید اذیتش میکنی... اصلا بهش فکر میکنی تو.. فکر میکنی که اون پسر ۲۰ ساله داره توو آتیش خواستنت میسوزه... از وقتی که پا به این دنیا گذاشتی دوست داشته.. ولی تو راحت پیش میزنی...

part96#

_من پیش نزدم.. فقط گفتم نه.. گناهه؟.. گناهه که دلم میخواد خانوادمم توو اون روز پیشم باشن.. گناهه که میخوام مشکلات تموم شن تا راحت بتونم بهش بله بگم... اگه این خواسته ها گناهه باشه من گناهکارم... ولی واقعا دوسش دارم... بندبند وجودم خواستنش رو میخواد...

سرمو بلند کردم و با چشمای خیسم زل زدم بهش...

_ساشا بخدا خیلی دوست دارم...

سرمو انداختم پایین و اجازه دادم اشکام راحت بارن...

ساشا کلافه از جاش بلند شد و چن قدم از الاچیق دور شد ولی یدفعه برگشت و کلافگی گفت

ساشا: لعنت بهت سوین...

بعد هم محکم بغلم کرد... منم دستامو دورش حلقه کردم و توو بغلش گریه کردم...

ساشا: سوین...

_جونم..

ساشا: قول بده دیگه اذیتم نکنی..

محکمتر به خودش فشردمش و با صدای لرزونم گفتم..

_قول میدم... اصلا من غلط میکنم دیگه اذیتت کنم...

دستشو انداخت زیر پاهام و از روی صندلی بلندم کرد... بعد هم دویید سمت خونه و به دقیقه نکشید که توو اتاقم بودیم...

خشن شده بود و انگار سعی داشت عصبانیت دیروزش رو خالی کنه..

دختر ماه ۲

سرشو بالا آورد و با چشمای خمارش زل زد توو چشمام....

ساشا:سوین طاقتم تموم شده...

منظورش رو خوب فهمیدم...درکش میکردم..منم میخواستمش پس چرا جلوش رو بگیرم...وقتی به خودش و عشقش اعتماد داشتم دیگه دلیلی واسه مخالفت نمیوند..

سرمو بردم جلو و بوسه ای روی صورتش زدم...اینجوری موافقت رو اعلام کردم و اونم فهمید..چشماش برقی زد و با لبخند گفت
ساشا:خیلی دوست دارم خانومم...

part97#

پری

باغم نگاهی به شکم انداختم و آهی کشیدم...آروم بلند شدم و رو به سامی که داشت توو کمد دنبال لباسش میگشت گفتم
_سامی من میرم پیش سوین...

بدون اینکه سرش رو بیرون بیاره گفت

سامیار:باشه عزیزم برو...

هیچی نگفتم از اتاق زدم بیرون...رفتم طرف اتاق سوین،دستمو گذاشتم رو دستگیره و خواستم در رو باز کنم باصدایی که شنیدم
چشمام گرد شد...اینجا چخبره!!!!

بافکری به ذهنم اومد چشمام شد قد توپ فوتبال...هییییییی...اینا چقدر هولن...جیغ آرومی کشیدم و دوییدم برم پایین که روی
پله اول خوردم به رز...

رز:وا پری چته...بااین وضعت چرا میدویی...

_وای رز ...

رز:چیہ؟؟!!!!

دخترماه ۲

_سوپن و ساشا...

هول شد و گفت

رز: سوپن و ساشا چی؟؟ اتفاقی افتاده براشون؟؟

صداش کم کم داشت میرفت بالا که دستمو گذاشتم رو دهنش و چشم غره توپی بهش رفتم بعد هم کشیدمش سمت اتاق.. زمزمه وار گفتم

_گوش بده...

با تعجب گوشش رو چسبوند به در و ثانیه ای بعد چشمای اونم گرد شد...

از در فاصله گرفت و دست منو کشید و رفتیم رو مبل های اخر سالن نشستیم...

رز: پری اینا چرا اینقدر هولن؟؟

_منم دقیقا به همین فکر کردم... سامی میگفت ساشا به سوپن پیشنهاد ازدواج داده...

پرید وسط حرفمو با هیجان گفت

رز: پس سوپن قبول کرده...

_اع بزار حرفمو بزنم... سامی گفت سوپن قبول نکرده و ساشا هم عصبانی شده و هرچی به دهنش اومده رو به سوپن گفته... یینی باهم قهر کردن... ولی الان و این جریان... واقعا عجیبه...

ضربه ای به بازوم زد و گفت

رز: چی عجیبه خب حتما باهم آستی کردن دیگه...

_نمیدونم والا...

رز: چیو نمیدونی... پاشو پاشو بریم به بقیه بگیم...

با این حرف رز دیگه به معنای واقعی چشمام از کاسه دراومد... اومد بلند شه که نیشگونی از بازوش گرفتم و گفتم

_تو خجالت نمیکشی... میخوای بری به پسرا بگی...

نیشش بسته شد و گفت

دخترماه ۲

رز:خب من نمیگم تو میگی...

—رززززز...

سرخوش خندید و بلند شد و گفت

رز:جووووون...

بعد هم دوید و رفت توو اتاق خودش...

خندم گرفت از دیوونه بازی های این دختر...اخه بگو دونفر دیگه بهم رسیدن تو چرا خوشحالی...دیوونس دیگه...

بلند شدم تا برم این جریان رو به سامی بگم...خخخخ خوبه خودم از اون فضول ترم..

part98#

سوپن

به زحمت دست ساشا رو از دور گردنم برداشتم و بلند شدم رفتم توو حموم...سریع یه دوش گرفتم و اومدم بیرون...رفتم سمت کمد یه دست لباس برداشتم و پوشیدمشون...چشمم به ساشا افتاد که توو خواب لبخند میزد...اره لبخند بزن،بزار بیدار شی باهات کار دارم وحشی...خوبه درد واسم معنایی نداره وگرنه ساشا رو خفه میکردم...

موهامو هم شونه کردم و بستم و رفتم طرف ساشا...دستمو گذاشتم رو بازوش و آروم تکونش دادم..

—ساشا پاشو بریم پایین...فک کنم کم کم دیگه باید راه بیفتیم...

بدون اینکه چشماش رو باز کنه گفت

ساشا:باش عزیزم الان...

چن ثانیه منتظر موندم و خواستم دوباره صداش کنم که خودش بلند شد...لبخندی بهم زد و رفت توو حموم...

منم رفتم از اتاق خودش براش لباس آوردم و گذاشتم رو تخت...بعد مرتب کردن اتاق رفتم بیرون...

همه توو سالن پایین نشسته بودن و باهم حرف میزدن...رفتم نزدیکشون و با سرخوشی سلام دادم...

همه کله ها برگشت سمتم...اول مات بودن ولی بعد همشون آروم جوابمو دادن و ریز ریز شروع به خندیدن کردن..وا اینا چشونه...با چشمای ریز شده بهشون نگاه کردم ولی هیچی دستگیرم نشد...

بیخیال شونه ای بالا انداختم و روی یکی از مبلا نشستم...اوناهم به صحبت کردنشون ادامه دادن ولی هرازگاهی زیر چشمی منو نگاه میکردن و میخندیدن...

یه ربع بعد ساشا هم با خوشی اومد و کنارم نشست...واکنش بچه ها نسبت به ساشا هم دقیقا همونجوری بود...

من میگم اینا خُل شدن الکی نگفتم..

ساشا آروم به پهلو ضربه ای زد و زیر گوشم گفت

ساشا:اینجا چشونه سوین...

_نمیدونم والا...خُل شدن...

ساشا رو به اونا باختم گفت

ساشا:چتونه؟؟اگه چیز خنده داری هس خب بگین ماهم شاد شیم...

پری با شیطونی ابروهاش بالا انداخت و گفت

پری:خوش گذشت؟؟

یه ابروم رو بالا دادم و گفتم

_کجا؟؟

پری:اتاق و ساشا و ...

من که هنوز خوب نگرفته بودم خواستم فقط چیزی گفته باشم...با بیخیالی تکیه دادم به میل و گفتم

_اره خوب بود جاتون خالی...

سکوت سنگینی با این حرفم توو جمع حاکم شد... با ضربه ای که ساشا به پهلویم زد انگار تازه به خودم اومدم و فهمیدم چی گفتم... هییییی گفتم و دستمو محکم کوبیدم رو دهنم... وقتی نگاه خیره بقیه رو روی خودم دیدم حس کردم هر لحظه ممکنه از خجالت آب بشم... سریع از جام بلند شدم و از سالن زدم بیرون فقط لحظه آخر صدای بلند خندیدنشون رو شنیدم... رفتم توو اتاقم و رو تخت نشستم... از خودم حرصی بودم... با این گیج بازیام آبروم رفت... جیغ کوتاهی کشیدم و یدونه محکم زدم توو سرم...

در اتاق باز شد و ساشا اومد داخل... قبل اینکه برگرده سمت من سریع کفشمو درآوردم و پرت کردم سمتش که دقیق خورد به سرش... ایول نشونه گیری... ساشا: اخ سوین... چته...

چپ چپ بهش نگاه کردم و با حیغ حیغ گفتم

_ آبروم رو بردی ساشا!!!...

بعد هم سریع رفتم سمتش و شروع به کشیدن موهاش کردم...

قهقهه زد و منو از خودش جدا کرد...

ساشا: خانومم آروم باش... اینکارت چیه... حالا یه سوتی کوچیک دادی دیگه...

بعد هم ریز ریز خندید... چشم غره ای بهش رفتم و برگشتم رو تخت نشستم...

ساشا: الان قهری عشقم...

_ نه..

ساشا: اگه قهر نیستی پاشو وسایلتو بردار میخوایم بریم... اگه هم که قهری اول از دلت دربیارم بعد بریم...

بعد شیطون نگاهم کرد...

حرصم گرفت و بالشت کنارم رو برداشتم و محکم پرت کردم سمتش که جا خالی داد... جیغی کشیدم که شلیک خنده اش به هوا رفت و سریع از اتاق فرار کرد...

این ساشا همون قهر باشه بهتره... مغرور بودنش کمتر حرصم میده والا... خل و چل...

دخترماه ۲

بلند شدم کوله ام رو انداختم پشتم و موهامو مرتب کردم بعد هم از اتاق بیرون رفتم....

همه توو اتاقاشون بودن و فقط رز و جیمز کوله به دست داشتن میرفتن پایین....

سریع رفتم پشت سرشون یه ضربه نسبتا محکم زدم توو سر رز که با ترس برگشت سمتم...

وقتی منو دید چشم غره ای رفت و گفت

رز:مرض داری..

جا بینشون باز کردم و خودم وسط قرار گرفتم..

شاید...رز تو که واسه فضولی نیومدی توو اتاق...

بااین حرفم چشماش گرد شده و گفت

رز:اونقدر دیگه پررو نیستم خیالت راحت..._

خوبه پس خیالم راحت شد...

بعد هم بازوی دوتاشون رو گرفتم و رفتیم پایین تا بقیه بیان...

part100#

به ربع نشستم با رز و جیمز کل کل کردم تا بالاخره بقیه اومدن...ساشا اومد دستمو گرفت و بوسه ای روی گونه ام زد که با

لبخند جوابش رو دادم...

مت:خب بچه ها همه چیو برداشتین؟

همه گفتن اره و مت خوبه ای گفت...

دیاکو اخمی روی پیشونیش نشوند و رفت سمت یکی از خدمتکار های مرد و با لحن جدی ای بهش گفت

دخترماه ۲

دیاکو: در اتاق های مخصوص ما و همچنین ملکه و پادشاه قفله و به هیچ وجه باز نمیشه ولی بازم خوشم نمیاد که توو این مدت که نیستیم اینجا هرکی به هرکی بشه و هرکس هرکاری دلش میخواد بکنه... رابرت حواست رو جمع کن.. اینجا رو میسپیریم به تو... برگردیم ببینیم اتفاقی افتاده همه رو از چشم تو میبینم و مطمئن باش مجازات بزرگی هم خواهی داشت...

مرد تند تند سری تکون داد و چشمی گفت... ایول جذبه دیاکو... اینقدر ترسناک بوده توو این مدت که این بیچاره اینجوری ازش میترسه...

از قصر بیرون زدیم و هرکی با جفت خودش شروع به حرف زدن کرد... این رز و دیاکو هم که خجالتو قورت دادن... حالا نه که من و ساشا خیلی باحیاییم... خخخخ خل شدم رفت... چشمم به جیمز افتاد... اون فقط داشت تنها راه میرفت... نمیدونم چرا ولی دلم براش سوخت...

_ساشا..

ساشا: جانم..

_میشه بری پسرا رو جمع کنی همتون باهم باشین ما دخترا هم باهم...

ساشا: چرا؟؟!!

_جیمز تنهاس.. گناه داره...

ساشا: اها از اون لحاظ.. باش عشقم...

دستمو ول کرد و رفت گوش اون چهارتا رو کشید همشون رفتن پیش جیمز و شروع به گفتن و خندیدن کردن....

منم با دخترا پشت سرشون میرفتیم... جولیا و مایا و رز داشتن درمورد بچه جولیا و مایک حرف میزدن و ذوق میکردن.. ولی من تمام مدت حواسم با پری بود که با ذوق کردن اونا اه میکشید...

شاید نتونم حسش رو درک کنم ولی میدونم چقدر ناراحته....

دستاش رو گرفتم و با لبخند بهش گفتم

_غصه نخور...

پری: چجوری اخه... میدونم میتونم دوباره بچه دار بشم ولی این بچه از الان بدجور منو وابسته خودش کرده... فقط یه روز گذشته و اینجوری دوسش دارم، دیگه وقتی به دنیا بیاد نمیدونم چجوری دیوونش میشم...

دختر ماه ۲

ببین پری واقعیتش من حسو نمیتونم درک کنم... چون توو موقعیت تو نیستم ولی یه کاری میتونم بکنم... قول میدم بهت هر جوری شده از اون فاسقل مراقبت کنم... اون بچه ی بهترین دوست منه مگه میزارم بلایی سرش بیاد... قول میدم هیچ اتفاقی واسش نمیفته...

لبخند کم جونی زد و گفت

پری: مرسی منم دلم به شماها خوشه...

دستشو آوردم بالا بوسه ای زدم روی دستاش و گفتم

ناامید نباش هیچوقت...

چیزی نگفت و همونجور که راه میرفتیم دستشو انداخت دور گردنم و بغلم کرد... منم بغلش کردم و زیر گوشش اونقدر چرت و پرت گفتم تا بالاخره خندید... #part101

از دروازه رد شدیم و وارد اون جنگل کزایی شدیم... همون جنگل که همش توو خواب میدیدم... اخمی نشوندم رو پیشونیم و خودمو رسوندم به ساشا و دستش رو محکم گرفتم... نمیدونم چرا میترسیدم اون پیرمرد پیداش بشه و همه چیو به دوستانم بگه... توو این جمع فقط جیمز و سامی و مایک میدونستن که من آدم میکشم و نیروهای تاریکم رو تقویت میکنم...

ساشا متوجه ترسم شد و دستشو انداخت دور کمرم و منو به خودش فشرد... ترسمو فهمید ولی دلیل واقعیش رو کاش هیچوقت نفهمه...

دیگه نزدیکای خروجی جنگل بودیم که با صدایی که از پشت سرمون اومد، حس کردم جون از تنم رفت...

با ترس و تردید برگشتم اون سمت و بقیه هم برگشتن... وای خدا خودش بود... همون پیرمرد کزایی... حس میکردم رنگم بیشتر از قبل پریده و بدنم بیشتر یخ زده... نمیدونم اگه بچه ها موضوع رو میفهمیدن چیکار میکردن...

پیرمرد: اوه ببین کیا رو میبینم... خیلی وقته پیداتون نیس...

با لبخند مزخرفی برگشت سمت من و گفت

پیرمرد: اوه بانوی ماه... شنیدم با گند کاریات کولاک کردی...

بعد هم قهقهه ای زد... اخمی رو صورتم نشوندم و نتونستم جوابی بهش بدم...

دخترماه ۲

مایک: بهتره خفه شی... تبعید که دلت نمیخواه...

پیرمرد: اخی توهم که فراری شدی.. به نظرت پدرت بفهمه با این خوناشام ها همراه شدی چه حالی میشه...

مایک غرشی کرد و خواست به طرفش حمله کنه که بچه ها گرفتنش...

پیرمرد قهقهه ای زد و گفت

پیرمرد: دعوا رو بزاریم برای بعد فقط اومدم خوش آمد بگم بهتون و همچنین درباره اون بانو یه چیزای جالبی بگم بهتون...

با دستش به من اشاره کرد... با چشمای به خون نشسته بهش خیره شدم و توو دلم دعا میکردم فقط خفه شه و گرنه همینجا تیکه تیکه اش میکردم...

ساشا: درباره سوین چی میخوای بگی؟؟

پیرمرد نگاه مرموز و خبیثی به من انداخت و با تامل گفت

پیرمرد: بمونه برای یه وقت دیگه.. آدم همیشه باید یه برگ برنده داشته باشه...

بعد هم قهقهه شیطانی ای سر داد و غیب شد...

part102#

با رفتنش چن دقیقه همه مات بودن ولی سریع ساشا برگشت سمت منو گفت

ساشا: اون چی میخواس بگه درمورد تو؟؟

سعی کردم خونسرد باشم تا چیز یو لو ندم...

_نمیدونم...

با تردید بهم نگاه کرد ولی وقتی قیافه خونسرد منو دید بیخیال شد...

جیمز: بیخیالش.. بیاین بریم..

سامیار: اره بریم دیگه...

دختر ماه ۲

بعد هم خودشون دوتا زودتر از همه راه افتادن... انگار این دوتا خوب ترس منو فهمیده بودن...

نفس عمیقی کشیدم و سریع رفتم پیش پری... اگه پیش ساشا میموندم مطمئنن قیافم همه چیو لو میداد...

دیگه تا رسیدن به جنگل ممنوعه هیچکدوم حرفی نزدیم...

وقتی رسیدیم مثل همون اولین بار هیجان زده شدم از خوشگلیه اینجا...

با ذوق زودتر از همه وارد جنگل شدم و دوییدم سمت کلبه مایا... چن ثانیه ای رسیدم... مثل همون موقع بود همه چی..

لبخندی زدم و چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم... واقعا حس خوبی داشتم اینجا...

بوی ساشا رو که نزدیکم بود حس کردم و ثانیه ای بعد دستاش دور کمرم حلقه شد...

ساشا: بدون من میدویی میای اینجا...

چشمامو باز کردم و برگشتم سمتش و با هیجان گفتم

_خیلی هیجان دارم ساشا... همه چی مثل قبل... قشنگ و آرامش بخش...

ساشا: میدونم عزیزم... بزار یکم استراحت کنیم بعد میریم کلی اینجا هارو میگردیم...

با ذوق دستامو بهم کوبیدم و گفتم باش...

بقیه هم اومدن و همگی رفتیم داخل کلبه... اینجا هم دقیقا مثل قبل بود فقط با این تفاوت که یه لایه خاک روی همه وسایل بود...

رفتم سمت اون اتاقی که مایا داده بود بهم که ساشا هم دنبالم اومد....

_ساشا!!!!

ساشا: جون ساشا....

_اگه میخوای شیطنت بکنی برو یه اتاق دیگه... من میخوام بخوابم یکم...

خندید و گفت

ساشا: نه عزیزم شیطنت نمیکنم...

بعد هم بغلم کرد و انداختم رو تخت... خودشم اومد کنارم دراز کشید و گفت

لبخندی زدم و سرمو گذاشتم رو سینه اش و به دقیقه نکشید خوابم برد...

part103#

با تکون های دست کسی از خواب پریدم.. گنگ به اطرافم نگاه کردم که پری رو با چشمای اشکی بالا سرم دیدم...

هول شدم و سریع بلند شدم و خواستم حرفی بزنم که دستشو گذاشت رو دهنم و اشاره کرد ساکت باشم... بعد هم دستمو کشید و از کلبه بیرون رفتیم...

یکم که از کلبه دور شدیم و ایستاد و با صدای بلند زد زیر گریه...

پری چته... با سامی دعوات شده..

چیزی نگفت و شنل گشادی که دور خودش پیچیده بود رو باز کرد... سرمو پایین آوردم که با دیدن شکمش چشمم از حدقه زد بیرون...

پر... پری این چرا... ای... اینجوریه...

از شدت تعجب زیاد به تته پته افتاده بودم.. شکم پری بزرگ شده بود... مثل اینکه انگار گماهی بارداره...

اشکاش رو پاک کرد و با بغض گفت

پری: نمیدونم.. یدفعه حالم بهم خورد رفتم صورتمو آب زدم ولی وقتی سرمو بالا آوردم دیدم شکمم اینجوری شده...

حالا چرا گریه میکنی؟؟

پری: تالان یکم امید داشتم که یه بچه معمولی داشته باشم... ولی حالا مطمئن شدم که بچم زنده نمیونه...

دوباره زد زیر گریه... رفتم جلو و بغلش کردم... دروغ چرا، خودمم یکم امید داشتم که شاید این بچه معمولی باشه...

پری گریه نکن من بهت قول دادم تا جون دارم مواظب بچتم...

از بغلم کشیدمش بیرون و شونه هاش رو محکم گرفتم و جدی گفتم

دخترماه ۲

_حالا هم اشکاتو پاک کن بریم داخل...برم به جیمز بگم بیاد ببینتت..شاید لازم باشه واسه خوب موندن حالت چیزی بخوری..میگفت چون این بچه خیلی پاک،بدن تو نمیتونه تحمل کنه...

سری تکون داد و چیزی نگفت...اشکاشو پاک کردم و دستشو گرفتم و رفتیم داخل...

_جیمز کدوم اتاق رفت؟

پری با دستش به اتاق کناره اتاق من اشاره کرد...رفتم داخل اون اتاق...جیمز هم خواب بود...

تکونش دادم و گفتم

_هی جیمز پاشو...پاشو کارت دارم..

چشماشو یکم باز کرد و با بدخلقی گفت

جیمز:چی میگی سوین...

_پاشو بریم کارت دارم...

جیمز:چیکار داری؟؟

_پاشو بگم....

با غر غر بلند شد نشست و گفت

جیمز:خب بگو...

part104#

بهش توضیح مختصری از وضعیت پری دادم و بعد از اتاق رفتیم بیرون....

رفت کنار پری نشست و دستشو گذاشت روی شکمش...

جیمز:یه معجون هس درست میکنم برات میارم...فقط به چن تا گیاه نیاز دارم که توو همین جنگل پیدا میشه...

_خب اسمشون رو بگو برم بیارم...

دخترماه ۲

جیمز: نه خودم میرم.. تو مراقب پری باش...

سری تکون دادم و جیمز بلند شد و از کلبه رفت بیرون....

کنار پری نشستیم و دستمو انداختم دور گردنش...

_ناراحت نباش دیگه...

پری: نمیتونم...

هووووووف... چن دقیقه ای ساکت نشستیم که صدای سامیار اومد...

سامیار: سلام...

برگشتم سمتش و با لبخند گفتم

_سلام..

قدم برداشت و اومد جلو و گفت

سامیار: چطورین... عشق من چرا نخوا...

با دیدن شکم پری حرفش رو ادامه نداد و دهنش مثل دروازه باز موند...

سامیار: پ.. پر.. پری....

_اه سامی... چته به تته پته افتادی...

حالا نه که خودم وقتی پری رو دیدم مثل بلبل حرف زدم... خخخخ... پرروام دیگه...

سامی به شکم پری اشاره کرد و گفت

سامیار: اون چیه؟؟؟

چشمامو توو حدقه چرخوندم و با لحن مسخره ای گفتم

_توپه.. قایمش کردیم اونجا...

سامیار: بانمک...

دخترماه ۲

اومد کنار پری نشست و دستش رو گذاشت رو شکمش...

سامیار: این چرا یدفعه اینقدر بزرگ شده....

پری همه چیو با بغض واسه سامی هم توضیح داد و بعد تموم شدن حرفش زد زیر گریه....

ترجیح دادم فعلا این دو تا رو تنها بزارم.... سامیار بهتر میتونه آرومش کنه... بلند شدم و رفتم توو اتاق... ساشا هنوز خواب بود... بیخیال اون شدم و رفتم جلو آیینه نشستم و یه برس از توو کشو برداشتم و شروع کردم شونه زدن موهام....

مغزم هنگ کرده بود... واقعا نمیدونستم باید چجوری به قولی که دادم عمل کنم... من حتی نمیدونم اون قاتل چی هس و چجوری باید باهاش مقابله کنم....

هووووف مشکل ها یکی دو تا نیستن که... هزار تا هزار تا روی سر آدم نازل میشن...

جیغ آرومی زدم و موهامو کشیدم... دیگه خُل شدم رفت...

ساشا: خانومی چرا جیغ میکشی...

چون انتظار نداشتم ساشا بیدار بشه با ترس از جام پریدم و برگشتم چشم غره ای بهش رفتم....

_هیچی همینطوری دوس داشتم جیغ بکشم...

part105#

بعد هم دوباره مشغول شونه زدن موهام شدم... ساشا اومد پشت صندلیم نشست و گفت

ساشا: خب همینطوری که همیشه... یه دلیلی داره جیغ کشیدنت...

_ساشا میزنمتا...

خندید و برس رو از دستم گرفت و خودش موهام رو شونه زد... حرف هم میزد ولی من اصلا حواسم به حرفاش نبود... نمیفهمیدم چی میگه... حواسم به مشکلاتمون بود... دنبال راه حل برای این مشکلات میگشتم توو ذهنم..

ساشا: سووووووینننننن....

دخترماه ۲

با دادی که کنار گوشم زد به خودم اومدم و بهش نگاه کردم...

_چته...

ساشا: دوساعته دارم حرف میزنم ولی اصلا حواست به من نیست...میشه بگی چت شده...

_هیچی ساشا فقط یکم کلافه ام...

ساشا: خب چرا؟!

موضوع پری رو براش تعریف کردم و همچنین قولی که به پری دادم و حالا موندم چیکار کنم...

بعد تموم شدن حرفام اخمی نشست روی پیشونیش...چن دقیقه ای چیزی سکوت کرد و بعد گفت

ساشا: نگران نباش...خودم همه جوره بهت کمک میکنم که پای قولت بمونی....

میدونستم از اونم کاری برنمیاد ولی بخاطر اینکه ناراحتش نکنم لبخندی زدم و گونه اش رو بوسیدم و گفتم مرسی عزیزم...

ساشا: خب پاشو بریم ببینیم این خل و چلا چیکار میکنن...

_باش بریم...

از اتاق بیرون رفتیم که دیدم بقیه هم بیدار شدن و نشستن پیش سامی و پری...مثلا من رفتم توو اتاق اینا یکم تنها باشنا...چشم

چرخوندم ولی جیمز هنوز نیومده بود...چقدر طولش میده این پسره...

بیخیالش شدم و رفتیم پیش بقیه نشستیم...

جیمز

نیم ساعت داشتم دنبال گیاه ریس میگشتم ولی نبود که نبود...

خسته شدم و نشستم رو زمین ولی با صدای شخصی از پشت سرم سریع بلند شدم و وایستادم...

برگشتم سمتش...اره خودش بود...

_سلام

بالدازار با لبخند چن قدم جلو اومد و گفت

part106#

رفتم جلوتر و یکم سرمو به نشونه احترام خم کردم...

بالدازار: همه چی مرتبه؟؟

بله..سوین تالان همه چیو باور کرده...فقط اون شیشه عمری که بهم دادین ماله کیه؟؟

لبخندی شیطانی ای روی لبش نشست و گفت

بالدازار: ماله اون جوجه جادوگر مت..وقتی سوین بفهمه که دوباره بازی خورده میره سراغ اون شیشه که مثلا ماله تو هس ولی وقتی اونو بشکنه دوست خودش از بین میره...

بعد هم قهقهه ای سر داد...منم لبخندی روی لبم نشست.....هیچوقت فکر نمیکردم که الهه ماه اینقدر احمق باشه..

بالدازار: من دیگه میرم کاخ سوفیا...سوین رو هرچه زودتر برسون اونجا...خواهرم دیگه طاقتش تموم شده..درضمن اون بچه رو هم سالم نگه دار...فک کنم رایان خیلی گشنه و مشتاقه...

یه رو سالم به دنیا میارن نگران نباشین...خیالتون هم راحت سوین رو قربانی میکنیم و خواهرتون رو از اون کاخ آزاد میکنیم...

سری به نشون خوبه تکون داد و غیب شد...منم لبخندی بخاطر این نقشه بی نقصمون زدم و رفتم سراغ پیدا کردن اون گیاه....

سوین

تقریبا یه ساعت گذشته بود که جیمز برگشت و اون نوشیدنی ای که گفته بود رو درست کرد و داد به پری...شکم پری هرچن ساعت یکم دیگه بزرگتر میشد و این بیتشر باعث ترس بقیه میشد...

پری به نظر خودت چن وقته حامله شدی..ما اون روز فهمیدیم ولی تو که دقیقا همون روز حامله نشدی....

شونه ای بالا انداخت که ینی نمیدونه...

دخترماه ۲

جیمز: تقریباً ۸ روزه...

_تو از کجا میدونی؟؟

جیمز: با جادو خیلی چیزا رو میشه فهمید...

سری تکون دادم و چیزی نگفتم...ینی اگه این بچه بخواد سر سه هفته به دنیا بیاد میشه ۱۳ روز دیگه...تا ۱۳ روز فک کنم کار ما با سوفیا تموم شده باشه دیگه...

_کی باید راه بیفتیم؟؟

جیمز: تا چن ساعته دیگه...

باشه ای گفتم و بلند شدم...

ساشا: کجا میری سوین؟؟

_میرم یکم راه برم میای؟

بلند شد و اوامد دستمو گرفت و با لیخند گفت

ساشا: مگه میشه تنهات بزارم...

part107#

از کلبه رفتیم بیرون...ساشا خواست بره سمت مرکز جنگل که دستشو کشیدم...

_ساشا میشه بریم شهر؟؟

ساشا: شهر!!!! چرا؟؟

_همینطوری..

ساشا: باش بریم...

لیخندی زدم و دستمو دور بازوش حلقه کردم..

دختر ماه ۲

_ساشا تو خواهرم رو دیدی؟

ساشا:اره اونم یکی از دوستانم بود...

_میشه ازش برام بگی..

ساشا:خب آرتیمیس خیلی شیطونه...قیافه اش خیلی بچگونه اس و البته مظلوم نما...ببینیش اصلا باورت نمیشه که اون دختر بتونه چهارساعت بدون مکث حرف بزنه...

_واقعا!!!!

ساشا:اره خیلی خیلی پر حرفه...اصلا گول قیافه مظلومش رو نخور ولی شاید عوض شده باشه...خیلی وقته ندیدمش...

_اوهوم شاید...زمان کمی نبوده...

سری تکون داد و چیزی نگفت...از مرز جنگل خارج شدیم...

ساشا:خب پیاده بریم؟؟

_پول داریم؟؟!!

ساشا:نداریم ولی قدرت که داریم..

بعد هم ابروهاش رو با شیطنت بالا انداخت...

رفت کنار جاده و ایستاد و یه ماشین گرفت...یکم با مرده صحبت کرد که فک کنم داشت از همون موضوع قدرتش استفاده میکرد...

با لبخند سرشو بالا آورد و بهم اشاره کرد برم بشینم...

زیر لب دیوونه ای نثارش کردم و رفتم صندلی عقب نشستم و ساشا هم کنارم نشست...

تا رسیدن به شهر ساکت بودیم...آدما رو که میدیدم تشنه ام میشد...حس اینکه الان توو بدنشون چن لیتر خون تازه در جریانه مستم میکرد ولی سعی میکردم پیش ساشا خودم رو کنترل کنم...

از ماشین پیاده شدیم و توو پیاده رو شروع به قدم زدن کردیم...مردم بی تفاوت از کنارمون رد میشدن و نمیدونستن که خون توو بدنشون داره منو دیوونه میکنه...

دختر ماه ۲

ساشا: سوین...

_جانم

ساشا: تشنه شدی؟؟

_نه

ساشا: دروغ نگو بهم..حالات رو میفهمم من...بیا بریم بیمارستان دوتا کیسه خون برداریم...

سری تکون دادم و راهمون رو به طرف بیمارستان کج کردیم...اون خون های سرد راضیم نمیکرد ولی خب یکم میتونست از عطش کم کنه تا خودمو لو ندم..

15 مین بعد به یه بیمارستان رسیدیم...ساشا رفت داخل و پنج مین بعد با دوتا کیسه خون برگشت...توو همون پنج مین خیلی خودمو کنترل کردم تا به این آدمایی که از کنارم رد میشدن حمله نکنم...

part108#

بعد خوردن خون، صورتمون رو تمیز کردیم و از بیمارستان رفتیم بیرون...

ساشا: خب سوین خانوم کجا بریم؟؟

یکم فک کردم و بعد با ذوق گفتم

_بریم واسه بچه پری لباس بگیریم؟

ساشا: سوین ما که نمیدونیم بچه دختره یا پسر...بعد هم مت هس دیگه اون لباس هارو آماده میکنه...

_اع نه دیگه...دوس دارم برم خرید...

ساشا: از اون خریدای با قدرتمون دیگه...

منظورش رو فهمیدم...ینی اینکه بازم باید به جای پول بهشون تلقین کنیم...ولی اینقدر ذوق داشتم که برام مهم نبود...

_اره اره از همونا...بریم دیگه...

با ذوق پریدم بالا و جیغ کوتاهی کشیدم که ساشا به خنده افتاد...

یه فروشگاه بزرگ که مخصوص وسایل بچه ها بود پیدا کردیم و رفتیم داخل... یه سبد برداشتم و با ذوق اول رفتیم سمت لباسا... هر لباسی که به نظرم یذره هم خوشگل میومد برمیداشتم... سعی کردم همه رو با طرح های ساده بردارم... چون جنسیت بچه رو نمیدونم بشه از اینا تنش کرد... از لباس های سایز نوزاد تا بچه ۶ ساله برداشتم... چون بچه اونا زودتر از بچه های معمولی بزرگ میشه اینا لازمه... سبد پر شد از لباس و کفش...

ساشا: سوین چخبرته... اینقدرم دیگه به این بیچاره ها ضرر نزن...

اع کار نگیر توو به اینا... برو یه سبد دیگه بیار...

با غر رفت یه سبد دیگه آورد و اونو پر کردم از عروسک و وسایل بازی...

با هزار بدبختی ساشا رو فرستادم یه سبد دیگه آورد... اون سبد هم پر شد... دهن باز کردم چیزی بگم که ساشا با اخم گفت

ساشا: سوین اگه میخوای بگی یه سبد دیگه بیارم، عمرا اینکار رو نمیکنم... بیچاره هارو ورشکست کردیم...

ریز ریز خندیدم... خودمم یکم دلم واسه صاحب اینجا سوخت... چیزی نگفتم دیگه و رفتیم سمت مسئول حساب کردن خرید ها... بیچاره با دهن باز به ما و سبدا نگاه میکرد ولی بعد چن ثانیه لبخندی رو لبش اومد... خخخ فک کرده الان چقدر بابت اینا از ما پول بگیره....

ساشا چشم غره ای به من رفت و زل زد توو چشمای اون دختر زل زد...

ساشا: فروشگاه شما امروز میخواد این خرید های ما رو به عنوان هدیه بهمون بده... درسته؟؟

دختره چن لحظه مات بود بعد با لحن خندونی گفت: بله بله هدیه ما امروز به شما اینه... مبارکتون باشه...

ساشا مچکری گفت و بعد خرید هارو گذاشت رو میز... تقریبا یه ساعت طول کشید تا اون همه خرید رو بزارن داخل کیسه... کیسه خرید هارو داخل چهارتا پلاستیک بزرگ گذاشت و با لبخند به دستمون داد... دوتا رو ساشا برداشت و دوتا رو من و سریع از فروشگاه بیرون زدیم....

دختر ماه ۲

میخواستیم بازم برم خرید ولی ساشا نداشت به زور برگردوندم جنگل... نزدیک کلبه بودیم به ساشا گفتم بره پری و سامی رو سرگرم کنه تا من بیام... اونم به ناچار قبول کرد و رفت... از نایلون اسباب بازیها یه اسب تک شاخ تقریباً بزرگ رو بیرون کشیدم... اینو همون موقع که توو فروشگاه دیدم خیلی ازش خوشم اومد و برداشتمش تا وقتی بچشون به دنیا اومد خودم بدم بهش... سریع از توو پنجره اتاقم اونو پرت کردم داخل اتاق و رفتم داخل کلبه...

ساشا و پری و سامی نبودن ولی صداشون از توو آشپزخونه میومد...

بچه ها با تعجب به من و دستای پرم نگاه میکردن که نیشم رو براشون باز کردم و سریع کیسه هارو از داخل نایلون درآوردم و همشون رو گذاشتم رو یه مبل... یه دست لباس نوزادی رو از داخل یکی از کیسه ها بیرون آوردم و گذاشتم جلوی کیسه های لباس ها... یه خرس کوچولو رو هم بیرون آوردم و گذاشتم پیش اسباب بازیها...

بچه ها با تعجب به من نگاه میکردن و انتظار داشتن چیزی بگم ولی من چیزی نگفتم...

رفتم توو آشپزخونه و با لبخند به اونا سلام دادم ...

_سامی فک کنم بچه ها کارتون دارن... تو و پری رو...

سامیار: چیکار؟؟

_من نمیدونم...

سامی باشه ای گفت و دست پری رو گرفت و از آشپزخونه رفتن بیرون... با لبخند رفتم کنار ساشا نشستم که با جیغ پری از جام پریدم...

سریع رفتم توو هال که دیدم پری نشسته جلوی مبل و با ذوق به وسیله ها نگاه میکنه...

پری: سویننننن چرا منو نبردین...

_رفتم شهر یدفعه به ذهنم اومد...

دونه دونه کیسه ها رو باز میکرد و با ذوق نگاه میکرد... تموم که شد با ذوق پرید سمت منو بغلم کرد...

پری: مرسی سوین جونم...

_خواهش میکنم...

مت با خنده بلند شد و گفت

دختر ماه ۲

مت: لوس بازیاتون رو بزارین برای بعد... برین وسایلتون رو بردارین که حرکت کنیم دیگه...

از پری جدا شدم و رفتم کوله ام رو از گوشه اتاق برداشتم...

ساشا: سوین..

برگشتم که دیدم ساشا هم اومده توو اتاق و داره موهاش رو مرتب میکنه...

_جانم..

part110#

ساشا: تو حالت خوبه؟؟

_اره چطور؟؟!!

ساشا: نمیدونم چرا یه حس بدی دارم...

_نگران نباش عزیزم.. طبیعیه این حالت.. راه بی خطری نمیریم که... این راهی که پا گذاشتیم توش سراسر خطره...

رفتم نزدیکش و دستش رو گرفتم و با لحن اطمینان بخشی گفتم

_مطمئن باش هیچ بلایی سرمون نمیاد...

پیشونیم رو بوسید و چیزی نگفت... از اتاق بیرون رفتیم.. بچه ها همه آماده منتظر ما بودن فقط سامیار نبود...

_سامی کجاس؟

پری: داره وسایلابی که شما گرفتین رو میزازه توو اتاق...

_اها...

بعد پنج مین سامی هم اومد و هممون از کلبه بیرون رفتیم...

_خب جیمز باید بریم سمت شهر؟؟

دخترماه ۲

جیمز:اره الان ساعت ۶ و ما ساعت ۸ پرواز داریم...باید حداقل تا یه ساعت دیگه فرودگاه باشیم...

بعد از توو کیفش چن تا پاسپورت و بلیط درآورد و داد بهمون...

پاسپورت رو باز کردم،مشخصاتم بود ولی این پاسپورت اصلیم نبود...

_جیمز اینا که پاسپورت های اصلی ما نیستن...

جیمز:میدونم..خودم ساختمشون..نگران نباش اصلا نمیفهمن که تقلبیه...

_اها باش...

دیگه چیزی نگفتیم ودیاکو رفت ماشین گرفت...سه تا ماشین بود که پری و سامی و دیاکو و رز یه ماشین نشستن...مت و مایا و

مایک و جولیا یه ماشین و ما سه تاهم ماشین دیگه...

سرمو گذاشتم رو شونه ساشا و چشمام رو بستم...تا فرودگاه تقریبا یه ساعت و نیم طول کشید و منم کل راه چشمامو بسته

بودم....

خسته بودم و دلم میخواست بخوابم ولی الان وقت خواب و استراحت نبود...

ساشا:سوین جان..

_جانم...

ساشا:پاشو رسیدیم...

چشمامو باز کردم و دیدم روبروی ورودی سالن فرودگاهییم..

part111#

از ماشین پیاده شدیم و رفتیم داخل سالن...اوه چقدر شلوغ بود..بعد از چک کردن وسایلمون رفتیم توو سالن انتظار نشستیم..

به بچه ها نگاه کردم که دیدم مشغول حرف زدن...واقعا اینا چقدر حرف دارن...خسته نمیشن ...

دخترماه ۲

شونه ای بالا انداختم و چشم دوختم به مردمی که بیشتر در حال رفت و آمد بودن و عده ای هم مثل ما نشسته بودن تا شماره پروازشون رو اعلام کنن...

جیمز بلند شد و اروم گفت که میره دستشویی... سری تکون دادم و اون رفت... منم مشغول حرف زدن با ساشا شدم که حس کردم یه بویی میاد..

بوی خون بود... من و ساشا باهم برگشتیم پشت سرمون رو نگاه کردیم... یه بچه دستش بریده بود و از زخمش خون میومد...

رشد کم کم دندان های نیشم رو حس میکردم و این ینی عمق فاجعه... اگه کنترلم رو از دست بدم بیچاره ام...

به ساشا نگاه کردم که دیدم روش رو برگردونده و چشماش رو بسته... چن دقیقه بعد چشماش رو باز کرد... حالتاش عادی شده بود و این ینی تونسته خودش رو کنترل کنه، ولی من داشتم دیوونه میشدم...

از جام بلند شدم که ساشا دستمو گرفت... فک کرد میخوام به اون بچه حمله کنم ولی من میخواستم از اینجا فرار کنم...

_ساشا میرم صورتمو یه اب بزمن...

با تردید نگاهم کرد و گفت

ساشا: پیام باهات؟

_نه بشین.. زود برمیگردم...

سری تکون داد و دستم رو ول کرد... با قدم بلند و سریع از اونجا دور شدم و به سمت دستشویی رفتم...

آب یخ رو باز کردم و به صورتم زدم... چن دقیقه ای دستامو زیر اب یخ نگه داشتم که حس کردم کم کم حالم بهتر شد... آدمای اطرافم با تعجب نگاه میکردن... حق هم داشتن هر آدم عادی ای اگه دستش رو یه ثانیه زیر این اب یخ نگه داره از درد هلاک میشه ولی خب من یه ادم عادی نبودم و یخ بودن اب رو اصلا حس نمیکردم...

شیر اب رو بستم و با دستمالی که اونجا بود دستام رو خشک کردم... بدون توجه به نگاه های بقیه از دستشویی بیرون اومدم و خواستم برگردم پیش بچه ها که با چیزی که دیدم هنگ کردم کلا...

بالدازار از دستشویی مردونه بیرون و اومد چن قدم برداشت و وقتی دید خلوته غیب شد... بعد اون جیمز هم با قیافه ای که معلوم بود هول شده از دستشویی اومد بیرون و رفت سمت سالن...

ولی من هنگ کرده بودم و نمیتونستم تکون بخورم... بالدازار اینجا چیکار میکنه... اصلا با جیمز چیکار داشته...

نکنه ..نکنه دوباره جیمز گولم زده...نه،نه این امکان نداره...اون شیشه عمرش رو به من داد...به خودم اومدم و سریع دنبال جیمز دویدم...فقط خداکنه دروغ باشه جیمز...

part112#

_جیممززز...

با صدای بلند من وایستاد و برگشت با دیدن من حس کردم هول شد ولی سریع خودش رو جمع کرد...

اخمام حسابی توهم بود و فکرای توو سرم بدجور اذیتم میکرد...

جیمز:چیشدت؟؟

_بالدازار اینجا چیکار میکرد...جیمز دوباره گولم زدی تو ارررره...

صدامو یکم بردم بالا که آدمای اطرافمون با تعجب بهمون نگاه کردن..ولی برام مهم نبودن و من فقط باختم به جیمز زل زده بودم...

جیمز اخماش رو کشید توهم و گفت

جیمز:چرا مزخرف میگی...توهم زدی باز...چون بالدازار اینجا بوده یعنی من تورو گول زدم اره؟؟همینجوری گفتم دوستتم که داری تهمت میزنی...به بقیه دوستان هم بدون هیچ دلیلی تهمت میزنی؟؟

_من بدون دلیل تهمت نزدم...با چشمای خودم اون عوضیو دیدم که قبل تو از دستشویی بیرون اومد...

جیمز:چون اونو دیدی ینی که من دروغ گفتم!!! اون دائم حواسش به ما هس که یه موقع دورش نزنیم...فک کردی بیخیالمون شده و راحت حرفمون رو باور کرده...الانم که من اومدم دستشویی یدفعه جلوم ظاهر شد...بخاطر اینکه با قیافه های اصلیمون داریم میگردیم هم تعجب کرد هم عصبانی شد...داشتم با دلیل های مزخرف قانعش میکردم که مشکلی واسمون پیش نییاد...ماجرا همین بود پس تا وقتی همه چیو نفهمیدی قضاوت نکن...

با تردید توو چشمات نگاه کردم ولی وقتی ناراحتی و قاطعیت رو توو چشمات دیدم حرفش رو باور کردم...

نفس عمیقی کشیدم و با لحن شرمنده ای گفتم

دختر ماه ۲

_معذرت میخوام جیمز...یه لحظه قاطی کردم حرفام دست خودم نبود...اخه میدونی خاطره خوبی از ماجرای قبلی ندارم..یدفعه حس بدی پیدا کردم...

جیمز:عیبی نداره..بهت حق میدم..ولی سوین من شیشه عمرمو بهت دادم...شیشه عمر کم چیزی نیس...ینی مرگ و زندگیم الان دست توعه...پس بااین وجود مطمئن باش نمیتونم بهت خیانت کنم و خودمو نابود کنم...

_اره..درست میگی..معذرت میخوام..بیا بریم...

سری تگون داد و به سمت بچه ها رفتیم...

_راستی لطفا به کسی از این ماجرا چیزی نگو..نمیخوام الکی باز بهت شک کنن..

جیمز:باش...

رسیدیم به بچه ها که همشون وایستاده بودن و منتظر ما بودن...

ساشا:کجاییین شما..شماره پروازمون رو اعلام کردن...

_یکم شلوغ بود ببخشید بریم..

جیمز رفت طرف مت و منم دست ساشا رو گرفتم...بعد چک کردن پاسپورت و بلیط ها بالاخره رفتیم و داخل هواپیما نشستیم..صندلی ساشا کنارم نبود و حسابی پکرم کرد...جولیا پیش من نشسته بود و ساشا پیش سامیار...

part113#

کمر بندم رو بستم و سرمو تکیه دادم به صندلی و چشمام رو بستم...هنوزم حس بدی توو وجودم بود..سعی میکردم از ذهنم فکرای مزخرف رو بیرون کنم ولی نمیشد...یه چیزی توو وجودم میگفت به جیمز اعتماد نکن دیگه ولی بهش محل نمیدادم...بخاطر یه حس که نمیدونستم درسته یا نه،نباید باز با جیمز دعوا میکردم...مهماندارا شروع کردن به توضیح دادن مسائل ایمنی..حوصله گوش دادن به حرفای اونا رو نداشتم پس سعی کردم صداشون رو نادیده بگیرم و بخوابم...پنج مین گذشت که چشمام سنگین شد و خوابم برد....

ساشا:سووووین...ای بابا سوووووویینن

دختر ماه ۲

آروم چشمامو باز کردم...

_هوم...

ساشا: پاشو دیگه چقدر میخوابی...

درست نشستم و چشمامو یکم فشار دادم تا دیدم درست بشه... برگشتم کنارم نگاه کردم و به ساشا گفتم

_جولیا کجاس پس؟؟

ساشا: رفت پیش مایک نشست مت میخواست بیاد پیش تو که نداشتی و خودم اومدم...

_اها باش...

سرمو گذاشتم رو شونه اش و چشمام رو بستم که ساشا با لحن پر حرصی گفت

ساشا: سوین بخوابی من میدونم و تو... خواب دیگه حوصلم سررفت...

درست سر جام نشستم و به روبروم زل زدم...

ساشا: سوین چته... اعصاب نداریا...

_هیچی یکم فکر مشغوله چیزی نیست...

ساشا: به چی فکر میکنی؟؟؟

_هیچی ولش کن الان... چقدر خواب بودم؟؟

ساشا: 5 ساعت..

_چپچپیییی... پنج ساعت!!!! چقدر زیاد خوابیدم... حس میکنم فقط ده دقیقه خواب بودم...

ساشا: نخیر خانوم...

_پس 3 ساعت دیگه میرسیم..

ساشا: اوهوم...

دیگه چیزی نگفتم و یه مجله برداشتم و خودمو با اون مشغول کردم... نگاهم روی مجله بود ولی فکرم اصلا روی اون متمرکز نبود...

موضوع جیمز و فرودگاه حسابی ذهنمو مشغول کرده بود...نمیدونم چرا ولی یه حسی سعی داشت بهم بفهمونه که حرفای جیمز دروغ بوده...

part114#

اون سه ساعت هرجوری بود گذشت و رسیدیم فرودگاه پاریس...همیشه عاشق فرانسه بودم و آرزوم بود یه روز پیام پاریس ولی الان که به اون آرزوم رسیدم اصلا شوق و ذوق ندارم..فقط دلم میخواد همه چی تموم شه و برگردم قصر و باارامش زندگی کنم... بعد برداشتن کوله هامون از فرودگاه بیرون رفتیم و سوار یه ون شدیم...

مت: الان کجا میریم؟؟

جیمز: میریم هتل اونجا بهتون توضیح میدم چیکار باید بکنیم...کلی کار داریم و راهمون تا قصر سوفیا خیلی زیاده... دیگه تا هتل هممون ساکت موندیم..وقتی رسیدیم جیمز پول راننده رو داد که نه تنها من بلکه همه تعجب کردن...

_ تو پول از کجا آوردی؟؟

جیمز: با جادو...

_اها..

رفتیم داخل هتل و جیمز به کمک دیاکو با نیروی ذهنیه ما چن تا از بهترین اتاق های هتل رو گرفت...کلید هارو داد بهمون و گفت که نیم ساعت دیگه همه بریم رستوران هتل...

رز همراه دیاکو رفت اتاق اون ...واقعا اینا چه زود باهم یکی شدنا...ای رز مارمولک....

ساشا دستمو کشید و رفتیم داخل اتاقمون...واقعا هم که یکی از بهترین اتاق ها بود حتما...یه تخت بزرگ سلطنتی وسط اتاق بود و یه تلویزیون بزرگ روبروش...کف پارکت بود و پنجره های تمام قد که رو به برج ایفل بود...یه میز بار هم که انواع مشروب ها روش چیده بودن گوشه اتاق بود و یه یخچال کوچیک داخلش پر خوراکی بود...

رفتم پشت پنجره و ایستادم و خیره شدم به شهری که از اینجا حس میکردم زیر پامه...خیلی خوشگل بود همه چی ولی تاثیری توو حال مزخرف من نداشت...

دخترماه ۲

ساشا اومد پشت سرم وایستاد و دستشو دور حلقه کرد...

ساشا: خیلی خوشگله مگه نه؟؟

_اره... همیشه دوست داشتم پیام پاریس ولی حالا که اومدم توو این موقعیت حالم خوب نیس.. کاش میشد توو یه موقعیت خوب پیام پاریس و حسابی اینجا خوش بگذرونم...

ساشا: مطمئن باش یه روز به این آرزوت میرسونمت...

برگشتم سمتش و دستامو دور گردنش حلقه کردم و گفتم

_خیلی دوست دارم...

ساشا: منم دوست دارم عزیزم....

part115#

خواست ببوستم که خودمو کشیدم کنار و گفتم

_الان نه... بیا بریم پایین..

ساشا: هووووف باش بریم...

دستشو گرفتم باهم از اتاق رفتیم بیرون و رفتیم پایین... سامیار و پری هم توو سالن بودن و داشتن میرفتن سمت رستوران... رفتیم پیششون و باونا وارد رستوران شدیم...

بقیه زودتر از ما اومده بودن و دور یه میز نشسته بودن... رفتیم پیششون نشستیم که گارسون اومد سفارش بگیره... همه واسه ضایع نشدن موقعیتمون یه نوشیدنی سفارش دادن ولی من هیچی.. حوصله خوردن چیزی نداشتم...

بعد رفتن گارسون جیمز خم شد رو میز و گفت

جیمز: ما به سه تا سنگ واسه رفتن به اونجا نیاز داریم...

_چه سنگ هایی؟؟

دخترماه ۲

خواست جوابمو بده که گارسون اومد و نوشیدنی ها رو گذاشت رو میز...

جیمز: سه تا سنگ که به وسیله اونا ما میتونیم مخفیانه وارد قصر سوفیا بشیم... همشون توو همین پاریسن... از فردا باید بریم دنبالشون و اینم بگم که سوین فقط میتونه بره اونا رو برداره... میری برمیداری اونا رو و داخل یه کیسه که من بهت میدم میزاریشون..

ساشا: چرا فقط سوین؟

جیمز: ما قدرت دست زدن به اون سنگ ها رو نداریم...

ساشا: خطرناک که نیس؟؟

جیمز: هر چیزی بالاخره یه خطری داره ولی فک نکنم خطرش جوری باشه که سوین از پشش برنیاد...

ساشا اخمی کرد و خواست مخالفت کنه که دستمو گذاشتم روی دستش و زمزمه کردم بعدا حرف میزنیم..

_خب اونا کجان؟

جیمز از توو جیش یه کاغذ در آورد و گذاشت روی میز... با دستش برج ایفل رو نشون داد و گفت

جیمز: یکی از سنگ ها دقیقا بالای این برجه... ما فردا شب باید بریم اینجا... یه جشن فردا شب توو پاریس هس که بیشتر مردم میرن برج ایفل... جشن اصلیشون که رییس های این شهر هم هستن اونجاس... سوین تو باید جوری که کسی متوجه نشه بری بالا و دنبال سنگ بگردی...

مت: خب چرا روز نریم؟؟

جیمز: همیشه.. پیدا کردن اون سنگ توو روز غیر ممکنه.. این سنگ ها فقط توو شب دیده میشن...

سامیار: اینجوری کارمون خیلی سخته که... اونا نمیزارن سوین همینطوری وارد برج بشه... اون همه آدم رو هم که نمیتونیم با نیروی ذهنمون کنترل کنیم...

جیمز: اینکارا لازم نیس... سوین میتونه جوری وارد اونجا بشه که اصلا دیده نشه...

اخمی رو پیشونیم نشست و سوالی به جیمز نگاه کردم... با لبخند نگاهم کرد و گفت

جیمز: یکم به نیروهات فک کن...

یکم فک کردم و بعد گفتم

_اوکی فهمیدم...از نیروی نامرئیم استفاده میکنم..

جیمز:دقیقا..

از جام بلند شدم و گفتم

_باش پس تا فرداشب..میخوام یکم تنها باشم...

بعد هم رفتم سمت خروجی هتل که ساشا هم بلند شد و دنبالم اومد...

_ساشا خواهش میکنم...میخوام یکم تنها باشم...

ساشا:چرا؟؟

_احتیاج دارم یکم فکر کنم..

ساشا:کجا میری..برو توو اتاق تنها باش..

_خواهش میکنم عزیزم...قول میدم زود برگردم...

نفس عمیقی کشید و با لحنی که معلوم بود زیاد راضی نیس گفت

ساشا:باش تا یه ساعت دیگه برگرد ها...

_باش عزیزم...

بوسه ای روی صورتش زدم و از هتل بیرون رفتم...هوای آزاد حالمو بهتر کرد..شروع کردم به قدم زدن...آخه چرا اینجوری شدم...از فرودگاه تا الان پکرم...حس های بدی توو وجودمه...فکرای مزخرف اذیتم میکنه...سرمو گرفتم بالا و به آسمون خیره شدم..نفس عمیقی کشیدم که حس کرده چن قطره اب ریخت رو صورتم...حس کردم توهمه ولی وقتی قطره ها زیادتر شدن و بارون شروع شد فهمیدم توهم نیس...

دختر ماه ۲

شدت بارون توو همین ثانیه های اول زیاد شد که همه مردم شروع کردن به دویدن تا خودشون رو برسونن یه جا که خیس نشن...ولی من بیخیال به راه رفتنم ادامه دادم...ساعت 10 صبح بود و خیابون ها شلوغ..کاش تنها بودم و زیر این بارون با تموم سرعتم میدویدم...هووووف...

از کنار یه کوچه داشتم رد میشدم که یدفعه دستم کشیده شد و رفتم داخل کوچه...هنگ بودم و به خودم اومدم که دیدم یه پیرزن با قیافه زشت و ژولیده ای جلو روم وایستادم و با یه لبخند ترسناک نگاهم میکنه...چون انتظار همچین چیزی نداشتم جیغی کوتاهی کشیدم و یه قدم عقب رفتم...

پیرزن: از من نترس دخترجون...فقط اومدم راجب یکی از دوستات بهت اخطار بدم...

_ کی هستی تو؟؟

پیرزن: این مهم نیس فقط یادت باشه هرکسی نمیتونه دوست واقعیه الهه ماه باشه...

چییی این از کجا میدونه...اصلا کیه این...

خواستم سئوالم رو بپرسم که چن قدم عقب رفت و داشت اروم اروم محو میشد...

_ وایستا نرو...اصلا کدوم دوستم...چجوری بهت اعتماد کنم...

پیرزن: اینکه بهم اعتماد کنی یا نه تصمیم خودته...درمورد دوستات هم یکم بیشتر دقت کن..

بعد هم کاملاً محو شد...جیغی کشیدم و دنبالش رفتم ولی کلاً محو شده بود دیگه...

part117#

خشک شده بودم وسط کوچه...اه اخه چرا مبهم حرف میزنی پیرزن احمق...اعصابم کم بهم ریخته بود این بدترش کرد...

با صدای چن تا پسر که داشتن چیزی میگفتن برگشتم پشت سرمو نگاه کردم..

توو چن قدمیم وایستاده بودن و به فرانسوی چیزی میگفتن که من نمیفهمیدم چی زر زر میکنن ولی از نگاهاشون میشد فهمید

دنبال چی هستن..چشم غره ای بهشون رفتم و بدون هیچ حرفی اومدم از کنارشون رد شم که یکیشون دستمو گرفتم...

عصبانی بودم به اندازه کافی ولی اینا رو اعصابم بودن و بدتر دیوونم میکردن...

دخترماه ۲

حس میکردم هر لحظه از عصبانیت منفجر میشم..

با اون یکی دستم، دستش رو گرفتم و پیچوندم که فریادی کشید و دستم رو ول کرد... گلوش رو گرفتم و چسبوندمش به دیوار و سریع دندونامو فرو کردم داخل گردنش و تا آخرین قطره خونش رو خوردم...

دوتا پسر دیگه فریادی کشیدن و خواستن فرار کنن که جنازه بی جون این رو ول کردم و با یه حرکت سریع رفتم جلو اونا...

گردن یکیشون رو شکستم و اون یکی رو هم قلبش رو از سینه اش بیرون آوردم...

واقعا عصبانی بودم و اینا هم بدترم کردن... الان پشیمون نبودم ولی مطمئنن یکم که آرام شم از این کارم خیلی پشیمون میشدم... دستامو تمیز کردم و از کوچه رفتم بیرون... زیاد از هتل دور نشده بودم و خیلی سریع رسیدم...

خواستم برم سمت آسانسور که دیدم چن نفر داخلش هستن... منم الان خطرناک بودم پس بهتر بود با اونا داخل آسانسور نباشم... سریع رفتم طرف پله ها و رفتم بالا...

در اتاقمون نیمه باز بود ولی ساشا داخلش نبود... حتما رفته پیش بقیه...

بیخیال رفتم و خودمو انداختم رو تخت... فکرمو خالی از هر چیزی کردم و چشمام رو بستم... احتیاج به آرامش داشتم ولی هیچوقت به دستش نمیارم... حداقل تا این جریانامو نمیشه دستش بیارم...

با تکون خوردن تخت چشمامو باز کردم که دیدم ساشا دراز کشیده و با لبخند نگاهم میکنه ...

ساشا: کی اومدی؟

_همین الان...

ساشا: چته سوین... خیلی آشفته ای... چرا به من نمیگی چته...

_نمیدونم ساشا فقط حس های بدی توو وجودمه که دلش رو نمیفهمم...

کشیدم توو بغلش و گفت

ساشا: بخواب.. به هیچی هم فکر نکن.. بخوابی حالت بهتر میشه..

چیزی نگفتم و خودمو توو بغلش مچاله کردم... شاید واقعا با خواب یکم از این فکر و خیال راحت بشم...

_اه جیمز سرمو بردی فهمیدم دیگه...

جیمز: باش پس بریم دیگه...

بقیه بچه هاهم اومدن و راه افتادیم... از دیشب تا الان مخمو خورده... همش میگه حواست باشه یه وقت گند نزن... الان داشتیم میرفتیم سمت برج ایفل... ترسی نداشتیم.. دیگه از افتادن توو آتشفشان ترسناکتر نیس که... ساشا دستمو محکم گرفت و با لحن نگرانی گفت

ساشا: خواهش میکنم مراقب خودت باش..

_خیالت راحت مراقبم...

نزدیکای برج بودیم و تعداد مردم اطرافمون هر لحظه زیادتر میشد...

جیمز: سوین اونجا که نمیتونی یدفعه جلو چشم اون همه آدم غیب شی... پس بهتره الان نامرئی شی...

_نه از الان نه.. الان هنوز هوا زیاد تاریک نشده.. بهتره بزاریم وسطای جشن برم...

خواست چیزی بگه که سریع از کنارش رد شدم... دیگه خیلی داشت رو اعصاب میرفت.. رسیدم به برج.. صدای موزیک بلندی که به انگلیسی میخوند میومد و میزی نزدیکی های برج گذاشته بودن و روش پر بود از انواع نوشیدنی ها...

عده ای در حال خوردن نوشیدنی بودن و بلند بلند میخندیدن و عده ای هم آرام یه گوشه وایستاده بودن و حرف میزدن... همه لباس شب پوشیده بودن و شیک کرده بودن... ما واقعا وسط این همه آدم با لباس های مجلسی و آرایش، خیلی ضایع بودیم.. هممون با لباس های اسپورت اومده بودیم..

_واقعا که خیلی ضایع ایم... حداقل یه نفرتون لباس شب میپوشید...

دیاکو: خب خودت میپوشیدی؟؟

_جناب من میخوام تشریف ببرم داخل برج وگرنه یه تیپی میزدم چشمت در بیاد...

دیاکو خندید و با لحن خندونی گفت

دیاکو: اوه لیدی هوای چشمای مارو داشته باش یکم...

دخترماه ۲

خندم گرفت و کوفتی نثارش کردم...

رفتم طرف میز و بچه ها نوشیدنی برداشتن... ساشا یه جام هم برداشت و داد دست من که گذاشتم رو میز و گفتم
_مشروب نمیخورم..

یه لیوان شربت برداشتم و از میز فاصله گرفتیم... هوا دیگه کامل تاریک شده بود که یدفعه موزیک عوض شد و به جاش موزیک
ملایم و بی کلامی پخش شد... همه ساکت شدن و روی صندلی هایی که چیده بودن نشستن... با تعجب داشتم نگاهشون میکردم
که ساشا دستمو کشید و اجبارم کرد بشینم...

_چرا یدفعه همه ساکت شدن...

ساشا: فک کنم رییس جمهور فرانسه و وزیر وزرا اومدن...

اوه عجب... رییس جمهور همچین جشن هایی میاد... نمیترسه یکی ترورش کنه... چه نترس...

چن دقیقه بعد چن تا مرد اومدن که همه از جاشون بلند شدن و شروع کردن به دست زدن..

part119#

ماهم بلند شدیم... جیمز به اطراف نگاه کرد و وقتی دید کسی حواسش به ما نیس بهم اشاره کرد که برم... حواسمو به اطراف
دادم.. خوبه حداقل کسی حواسش به ما نبود.. رفتم زیر میز و نامرئی شدم..

آروم از زیر میز بیرون اومدم که دیدم ساشا داره با نگرانی به اطراف نگاه میکنه..

ساشا: سوین کجا رفت...

رز با خنده به من اشاره کرد و گفت

رز: کنارته...

ساشا برگشت به کنارش که من بودم نگاه کرد و بعد با عصبانیت گفت

ساشا: مسخره ام کردین... کو سوین...

دخترماه ۲

خخخ فقط رز میتونست منو ببینه...

رز: حرص نخور بابا نامرئی شده...

ساشا نفس عمیقی کشید و بعد آرام گفت

ساشا: سوین من که نمیبینمت ولی خواهشا مواظب خودت باش..

لبخندی زدم و ازشون فاصله گرفتم...

یکی از اون مردا که احتمالاً رییس جمهور بود میکروفون دستش بود و داشت حرف میزد... بازم فرانسوی میگفت و من چیزی نمیفهمیدم...

رفتم طرف برج و خیلی راحت از بین نگهبان های اونجا رد شدم و وارد برج شدم... خودمو به زحمت رسوندم بالاترین نقطه برج و وارد تنها اتاقی که اونجا بود شدم...

با دیدن اتاق مات موندم... چقدر خوشگل بود اینجا... کل دیوارهای اتاق آینه کاری شده بود یه کمد از جنس شیشه وسط اتاق بود که روش یه سنگ نقره ای رنگ بود که مثل الماس برق میزد و چشم رو به خودش خیره میکرد... این مطمئنن همون سنگیه که جیمز میگفت..

من هنوز جلوی در اتاق بودم و وارد اتاق نشده بودم... لبخندی زدم و وارد اتاق شدم... همین که پام زمین اتاق رو لمس کرد درد بدی توو بدنم پیچید و افتادم رو زمین... حس میکردم استخون هام داره خرد میشه... سعی میکردم جیغ نزنم ولی نتونستم و از ته دلم جیغی کشیدم... بدفعه همه اون درد به سرم منتقل شد و ثانیه ای بعد از بین رفت...

part120#

با درد از جام بلند شدم که چشمم افتاد به تصویر خودم توو آینه... ینی چی من که نامرئی بودم پس نباید توو آینه دیده شم... چشمامو بستم و سعی کردم دوباره نامرئی شم ولی نشد... چن بار سعی کردم ولی نشد... ینی چی... اخمی نشست رو پیشونیم... الان وقت فک کردن نبود... سنگ رو بردارم برم بعدا به این موضوع فکر میکنم...

یه قدم برداشتم که از آینه ها نوری بیرون اومد و بدنم شروع به سوختن کرد... جیغ زدم و اومدم عقب ولی اون نور قطع نمیشد... جوری بود که انگار بدون اون جادو رفتم زیر نور آفتاب... داشتم میسوختم و حتی از اتاق بیرون هم رفتم ولی فایده

دختر ماه ۲

نداشت... کم کم اشکم دراومد و خواستم بیخیال سنگ بشم ولی فکر اینکه باین میتونم خانوادم رو نجات بدم نداشت که بیخیالی رو انتخاب کنم...

درد سوختن رو سعی کردم نادیده بگیرم و دوییدم سمت سنگ... نزدیک سنگ که شدم اون نورها بیشتر شدن و کم کم طاقت من داشت تموم میشد... تموم بدنم داشت میسوخت و بوی سوختن گوشت تنم رو به خوبی حس میکردم..

کیسه ای که جیمز بهم داده بود رو به زحمت از جیبم بیرون آوردم و سنگ رو برداشتم و انداختم توو کیسه... کیسه رو گذاشتم داخل جیب کتم و خواستم عقب گرد کنم و فرار کنم که کتم درخشید و ثانیه ای بعد موج دردناکی وجودم رو فرا گرفت و بدون اینکه بفهمم چی شد از پنجره به بیرون پرت شدم و به سمت پایین سقوط کردم... آخرین چیزی که حس کردم محکم خوردنم به زمین بود و درد طاقت فرسایی که توو تنم پیچید...

ساشا

اه این دختر چقدر طولش میده... با اعصاب خوردی جامم رو برداشتم و بردم سمت دهنم که با چیزی که دیدم جام از دستم افتاد و هزار تیکه شد... همه با تعجب داشتن بهم نگاه میکردن ولی من خشک شده بودم... سامیار تکونم میداد و ازم چیزی میپرسید ولی من صداش رو هم نمیشنیدم... رد نگاهم رو گرفت و وقتی سوین رو دید که داشت به سمت زمین با تنی داغون سقوط میکرد فریادی کشید و دویید اون سمت...

بچه هاهم دنبالش رفتن ولی مت اومد سمت منو سیلی محکمی به صورتم زد... به خودم اومدم و هول زده بلند شدم و دوییدم سمت برج..

با دیدن جسم سوین حس کردم جون از تنم رفت...

تموم تنش به طرز بدی سوخته بود و حالا محکم به زمین برخورد کرده بود و حرکتی نمیکرد...

part121#

با پایهای لرزون رفتم طرفش و بدون توجه به بقیه کشیدمش توو بغلم...

مردمی که دورمون جمع شده بودن سعی داشتن که قانعم کنن بزارمش زمین تا آمبولانس برسه ولی اهمیتی بهشون ندادم و فقط میخواستم از شر این جمعیت خلاص شم...

دختر ماه ۲

مت خودش رو بهم رسوند و اروم توو گوشم گفت که سریع برم هتل...

سری تکون دادم و به زحمت خودمو از جمعیت کشیدم بیرون شروع به دویدن کردم... اولش آروم دویدم تا جلب توجه نکنم و وقتی دیدم جیمز بهم اشاره کرد سریعتر برم با سرعت خودم شروع به دویدن کردم..

میدونستم سوین بخاطر افتادنش از برج هیچیش نمیشه ولی این سوختگی ها که دلش رو نمیدونستم نگرانم میکرد...

به هتل که رسیدم بدون اینکه کسی متوجهم بشه خودمو به اتاقمون رسوندم...

خواستم در رو باز کنم که یادم افتاد کلید دست پذیرشه...

اعصابم خورد شد و در رو شکوندم و رفتم داخل... سوین رو گذاشتم رو تخت و خواستم از اتاق بیرون برم که بچه ها اومدن داخل ولی مت و مایا باهاشون نبودن...

جیمز دوید سمت سوین و دستش رو گذاشت رو پیشونیش... زخم های صورتش داشتن ترمیم میشدن ولی سوختگی ها اصلا از بین نمیرفت... این خیلی دیگه غیر عادیه...

جیمز: یکی بره کوله منو از اتاقم بیاره...

دیاکو: من میارم...

دیاکو از اتاق رفت بیرون... رفتم طرف جیمز و گفتم

این سوختگی ها واسه چیه... چرا ترمیم نمیشن؟؟

جیمز: نمیدونم این واسه خودمم سئواله... سوین فقط از هوش رفته... الان بهش یه معجون میدم که به هوش بیاد ...

باش...

جیمز: اووم ساشا باید لباساش رو در بیاریم...

با تعجب برگشتم سمتش و گفتم

برای چی...

جیمز: یه پماد خاص هس که باید بمالیم به بدنش شاید این سوختگی ها از بین رفت...

رفتم طرف سوین و کتش رو از تنش درآوردم... دستمو بردم سمت دکمه های لباسش که سامیار گفت

دخترماه ۲

سامیار: بهتره ما بریم بیرون..

همون موقع دیاکو هم اومد داخل و کیف رو داد به جیمز...

پری: سامیار تو با دیاکو برین.. من و رز میمونیم..

سامیار: باش.. دیاکو بیا بریم...

دیاکو متعجب گفت چرا که سامی گفت بهش توضیح میده و بعد هم رفتن بیرون...

part122#

به کمک رز لباس ها سوین رو درآوردیم... بدنش کاملا سوخته بود و دیدنش قلبمو به درد میآورد...

جیمز بدون اینکه برگرده به سوین نگاه کنه یه پماد داد دستم و گفت

جیمز: اینو بمال به بدنش و بعد روش یه ملحفه تمیز بکش...

چیزی نگفتم و با دستای لرزونم پماد رو یواش روی بدنش مالیدم... کارم که تموم شد پری یه ملحفه سفید کشید روی بدنش و

جیمز هم بلند شد و معجونى رو که آماده کرده بود ریخت توو دهن سوین...

الان به هوش میاد؟؟

جیمز: نمیدونم چن دقیقه فک کنم طول بکشه.. سنگ توو لباساش نبود؟؟

_نمیدونم لباسش که جیب نداشت شلوار و کتش هم خودت بگرد من حوصله ندارم...

بی حوصله رفتم رو تخت کنار سوین نشستم و بهش خیره شدم... توو فکرای خودم غرق بودم که صدای نگران مایا ترسوندم...

مایا: چیشد... سوین حالش خوبه..

پری: نمیدونیم مت کجاس؟؟

مایا: بیرون پیش پراس...

پری: برو بگو بیان داخل... این در روهم درست کنین..

دخترماه ۲

مایا رفت پسرا رو آورد داخل اتاق و مت هم با جادو در رو مثل روز اولش کرد...

جیمز: چی گفتی بهشون؟؟ نگفتی که فرانسوی نیستیم؟؟

مت: نه بابا شهردار اسممون رو میخواست که سریع یه چیزی گفتم و با مایا فرار کردیم..

جیمز: خوبه حداقل اونا دیگه دردرس نشن واسمون...

_کجا بودین مگه؟؟

مت: شما که با سوین فرار کردین.. من و مایا و ایستادیم تا جواب اون شهردار و رییس جمهور اینجا رو بدیم... شک کردن بهمون

ناجور...

_مهم نیس..

مت: واقعا مهم نیس ساشا.. نباید اینقدر به قدرتمون تکیه کنیم.. قدرتمون همیشه نجاتمون نمیده..

با عصبانیت بلند شدم و گفتم

_مت حوصله نصیحت ندارم.. الان هیچی جز سوین برام مهم نیس...

مت خواست جوابمو بده که جیمز با کلافگی به دوتامون گفت خفه شین...

دهن باز کردم که به اونم یه چیزی بگم که رز با هیجان دوید سمت سوین و گفت

رز: چشماش تکون میخوره...

دویدم طرفش که آرام چشماش رو باز کرد... با خوشحالی گفتم

_سوینم حالت خوبه؟؟

part123#

سوین

دخترماه ۲

با درد چشمامو باز کردم و به قیافه های نگرانی که بهم خیره شده بودن نگاه کردم.. با صدایی که انگار از ته چاه بیرون میاد رو به ساشا گفتم

_خوبم..

جیمز: ساشا ملحفه رو بده بالا ببین سوختگی هاش خوب شده یا نه..

ساشا کمی از ملحفه ای که روم بود رو کنار زد و با اخم به بدنم نگاه کرد و گفت

ساشا: دارن ترمیم میشن کم کم..

جیمز: خوبه..

بدنم اصلا درد نمیکرد فقط سرم درحال انفجار بود... حس میکردم هر لحظه ممکنه مغزم متلاشی شه...

بچه ها همه حالم رو میپرسیدن و منم بی توجه فقط سر تکون میدادم...

ساشا: سوین بدنت چرا سوخته؟؟

با بی حوصلگی همه جریانات رو براشون گفتم و اونا هم باخم و جدیت گوش میدادن... حرفام که تموم شد جیمز گفت

جیمز: اون آئینه ها و اون موجی که پرتت کرد محافظ سنگ بودن... واقعا جای تحسین داره که تونستی از پشش بریای... بدنت به معنای واقعی داغون شده بود...

قطره اشکی بی اختیار از چشمم افتاد و با بیحالی نالیدم..

_خیلی درد داشت..

ساشا بغلم کرد و گفت دیگه نمیزارم بری دنبال اون سنگ ها..

_نه ساشا من واسه نجات خانوادم همه چیو تحمل میکنم... باور کن نمی میرم توو این راه...

ساشا: اما سوین من..

_تورو خدا مانعم نشو... کمکم کن.. چون میدونی منصرف نمیشم...

آهی کشید و هیچی نگفت...

درد سرم کم کم از بین رفت و دیگه دردی رو حس نمی کردم توو بدنم...

دخترماه ۲

نیم خیز شدم که درست بشینم ولی ساشا نداشت و اجبارم کرد دوباره دراز بکشم..

_وا ساشا چته..

اخمی کرد و جوابمو نداد...رو کرد سمت بقیه و گفت

ساشا:میشه برین بیرون...

سامیار:بابا غیرتی...

بعد هم همشون خندیدن..

پری:کوفت نخندین..بیاین بریم دیگه بزارین سوین هم استراحت کنه..

بعد هم رو کرد به ما و گفت:فردا میبینیمتون...

دست سامیار و گرفت از اتاق رفتن بیرون..بقیه هم یکی یکی خدافظی کردن و رفتن..جیمز داشت از اتاق میرفت بیرون که گفتم

_جیمز سنگ رو برداشتی؟؟

جیمز:گفتم که ما نمیتونیم بهش دست بزنینم..با همون کیسه گذاشتم توو کوله ات..

_باش خدافظ

جیمز:خدافظ

رفت بیرون و در رو بست...

_ساشا چرا نداشتی بشینم؟؟

لبخندی زد و یدفعه ملحفه رو از روم کشید کنار و با خنده گفت:بخاطر این...

به بدنم نگاه کردم که چشمام گرد شد...

_ساشا!!!!!!...شلوارم کو..خفت میکنم..

فک میکردم فقط لباسم رو درآوردن...

با عصبانیت ملحفه رو دور خودم پیچیدم و رفتم لباسامو پوشیدم...

برگشتم نشستم رو تخت و با اخم به ساشا زل زدم که داشت بهم میخندید...

_ساشا عصبیم نکن...

با خنده گفت چشم...

دیگه هیچی بهش نگفتم و دراز کشیدم...خسته بودم و به دقیقه نکشید که خوابم برد..

ساشا:سووووووییننن...

با کلافگی چشمامو باز کردم و به ساشا نگاه کردم که نیم ساعته سعی داره بیدارم کنه...

ساشا:چه عجب ..پاشو بریم جیمز کارمون داره..انگار امشب باید بری دنبال سنگ دوم...

_اه حالا نمیتونست ظهر بگه...حتما باید سرصبح حرفشو بگه...

ساشا:نمیدونم دیگه پاشو..

با غرغر از جام بلند شدم و بعد از عوض کردن لباسام از اتاق بیرون رفتیم...

_باید بریم رستوران؟

ساشا:نه همه رفتن اتاق جیمز..

در اتاقش رو باز کردیم و رفتیم داخل..به همه بچه ها سلام دادم و روی مبل نشستم...ساشا هم اومد کنارم نشست و یه جام از

روی میز برداشت و طرفم گرفت..

ساشا:بخور...از دیروز خون نخوردی حالت خراب میشه...

از دستش گرفتم و بدون هیچ حرفی سرکشیدمش...

جیمز:خب..امشب باید بری دنبال دومین سنگ...

جیمز: عمیقترین قسمت دریا...

_دریا!!!!!! مگه من میتونم تا اونجا برم؟؟

جیمز: اره چرا نشه..

مت: همیشه جیمز... لباس غواصی و اون دستگاه اکسیژن سرعت کارش کم میکنه... اینجور که معلومه هر سنگ یه نگهبان داره... با اون لباسا مقابله با نگهبان سنگ خیلی سخته...

ساشا: اره مت درست میگه واقعا احمقانه اس اینکار...

جیمز: بزارین بقیه حرفمو بگم... قرار نیس لباس غواصی بپوشه.. من یه معجون بهش میدم که زیر اب بتونه راحت نفس بکشه...

_خب جیمز مشکل نفس کشیدنم حل میشه... من اونقدر شنا حرفه ای یاد ندارم که بتونم راحت خودمو به عمق اب برسونم..

جیمز: نگران اون نباش معجون رو که بهت دادم همه چی حل میشه...

با تردید نگاهش کردم که لبخند اطمینان بخشی زد و از جاش بلند شد...

ساشا: جیمز همیشه منم باهش برم؟

جیمز: نه سنگ فقط اونایی که نیروهای خالص دارن رو بهشون اجازه میده که وارد دریا بشن... خیلیا تونستن وارد دریا بشن ولی هیچکدوم نتونستن سنگ رو بردارن.. چون وقتی به سنگ نزدیکتر شدن افکار پلیدشون برای استفاده از سنگ رو میشه و نگهبان سنگ اونا رو میکشه....

ساشا: یعنی ممکنه بلایی سر سوین بیاد؟؟

جیمز: نه احتمالش خیلی کمه... سوین اونا رو واسه نجات خانوادش میخواد پس نیتش پلید نیس...

part125#

_خب پس من میرم استراحت کنم تا شب...

دختر ماه ۲

جیمز: سوین ساعت ۱۲ ظهره... یه ساعت دیگه باید راه بیفتیم...

یه ساعت دیگه برای چی؟؟

جیمز: توو پاریس نیس... یه شهر دیگه اس که سه ساعت با اینجا فاصله داره...

خب داری میگی سه ساعت.. ما اگه یک ساعت دیگه هم راه بیفتیم ساعت چهار میرسیم اونجا.. بازم تا شب خیلی وقت میمونه...

جیمز: ای خدا سوین چقدر بامن کل میندازی تو... باشه ساعت ۳ راه میفتیم...

لبخند حرص دراری زدم که جیمز بهم چشم غره رفت ولی بهش محل ندادم...

پری: خب پس ما بریم آماده شیم کم کم...

جیمز: بچه ها شما هتل بمونین.. پنج نفرمون میریم کافیه..

پری: وا چرا؟؟

جیمز: اول اینکه فقط تونستم یه ماشین از هتل بگیرم.. بعد هم نمیخوایم اونجا بمونیم که تا آخر شب برمیگردیم...

پری دیگه چیزی نگفت و نشست سر جاش...

سامیار: خب اون پنج نفر کیا هستن؟

جیمز: خب دوتاش که معلومه من و سوین.. اون سه ت...

پریدم وسط حرفش و گفتم

من بدون ساشا نمیاما گفته باشم...

ساشا لبخندی بهم زد ولی جیمز چپ چپی بهم نگاه کرد و با حرص گفت

جیمز: باش من و سوین و ساشا سه تا... دو نفر دیگه جا داریم..

مت: یکیش که صد درصد منم...

جیمز: خب بعدی کیه؟؟ دستش بره بالا...

همه بچه ها باهم دستاشون رو بردن بالا که باعث شد هممون خندمون بگیره...

دخترماه ۲

_مایک..تو و سامی بهتره پیش جولیا و پری بمونین..ممکنه بهتون نیاز داشته باشن..

مایک خواست اعتراض کنه که سامیار با حرص گفت

سامیار:نه من میام..

ساشا:سامی..سوپن درست میگه تو و مایک بمونین پیش خانوماتون بهتره...دیاکو رو میبریم ما..

رز:اع پس ما چی...

جیمز:دختره بمونن هتل بهتره...ما رفتیم سامیار قول میده ببرتون بازار...

بعد هم نیشش رو برای رز باز کرد که رز با عصبانیت کوسن میل رو زد توو سرش..

رز:بچه خر میکنی...

جیمز:بجورایی...

از دیوونه بازیه این خل و چل ها خندم گرفت...واقعاکه یه دوست عاقل ندارم من...

از جام بلند شدم و گفتم

_من میرم اتاقم تا ساعت سه...

همه باشه ای گفتن و از اتاق رفتم بیرون...ساشا نشست پیش بچه ها و نیومد...

رفتم داخل اتاق و کفشام رو در آوردم و پرت کردم گوشه اتاق...بدون اینکه دمپایی بپوشم،پابرهنه رفتم توو تراس و ایستادم...

part126#

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم که دستی روی شونه ام نشست..

چون انتظار حضور کسی رو نداشت ترسیدم و دو قدم رفتم جلو و جیغ کوتاهی زدم...

چشمامو باز کردم و برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم که با دیدن اون پیرزنه از تعجب چشمام گرد شد...

_ت..تو..تو اینجا چیکار میکنی؟؟ اون روز کجا غیبت زد؟؟ منظورت از اون حرفا چی بود؟؟

پیرزن: یکی یکی دخترجون... به حرفم توجه نکردی و دشمنت رو از دوستان تشخیص ندادی... کارایی که داری میکنی تاوان سنگینی برات داره... امیدوارم وقتی که فهمیدی زیاد دیر نشده باشه..

_منظورت از این حرفا چیه لعنتی... چرا درست بهم نمیگی چخبره... من دارم چیکار میکنم مگه...

پیرزن: اجازه گفتنشون رو بهت ندارم... فقط میتونم بهت اخطار بدم که تو اخطارمو فک نکنم جدی بگیری...

بعد هم غیب شد... عصبانی شدم و فریاد کشیدم

_لعنتییییی کجا رفتییییی...

ولی رفته بود دیگه... با کلافگی لگدی به میز و صندلی کنارم زدم و رفتم داخل...

جیمز

بچه ها که رفتن، خودمو انداختم رو تخت و چشمام رو بستم..

بالدازار: جیمز...

سریع بلند شدم و درست و ایستادم و با تعجب به بالدازار که روبروم بود گفتم

_اینجا چیکار میکنی...

بالدازار: اومدم گزارش بگیرم ازت...

رفت نشست روی مبل و منتظر بهم زل زد...

_دیشب سوین رفت اولین سنگ رو آورد ولی همونطور که احتمال داده بودی اون آئینه ها کاملاً بدنش رو سوزونده بودن... با پماد حالش بهتر شد و امشب میریم دنبال سنگ دوم..

بالدازار: خوبه... به چیزی که شک نکردن؟؟

_نه.. فقط اون شب سوین تو رو توو فرودگاه دیده بودت... شک کرده بود که باز داریم بازیش میدیم ولی پیچوندمش یه جوری...

بالدازار: باشه فقط بیشتر حواست رو جمع کن... آگه بفهمن همه چی خراب میشه...

دخترماه ۲

_خیالت راحت حواسم هست..

بالدازار:گفتی سنگ ها رو واسه چی میخواین؟؟

_گفتم واسه ورود به قصر و نجاتشون...

بالدازار:خوبه فقط حواست باشه از اعضای انجمن ماه کسی نره سراغ سوین...ممکنه سوین رو به شک بندازن...اگه آدم مشکوکی

دور و برش دیدی سریع بکشش...

_باشه..

بلند شد و دستی به لباساش کشید و رفت...

شونه ای بالا انداختم و دوباره رو تخت دراز کشیدم..

_بازی دوباره شروع شده سوین...

part127#

سوین

_ساشا پاشووووو...

با گیجی چشماش رو باز کرد و نگام کرد...

_پاشو عزیزم ساعت ۳ شده میخوایم راه بیفتیم...

ساشا:باش..

رفتم طرف کوله ام و برداشتمش و انداختمش توو کمد و درش رو قفل کردم..اگه این سنگ رو کسی برداره جیمز بیچارم میکنه...

ساشا بلند شد و رفت توو دستشویی..منم خودمو انداختم روی مبل و با کلافگی پاهام رو تگون میدادم...از اون موقع که پیرزنه اون

حرفا رو بهم گفت اعصابم کلا بهم ریخته و بیقرارم...دیگه جوری شده که بخاطر حرفای اون به خودمم شک کردم...

توو افکار خودم غرق بودم که دو تا تقه به در خورد و بعد صدای دیاکو اومد..

دختر ماه ۲

دیاکو: بچه ها نمایین؟؟

همون موقع ساشا از دستشویی اومد بیرون و رفت سمت لباساش...

بلند شدم و رفتم در رو باز کردم...

_میایم و ایستا ساشا آماده شه...

دیاکو: باش پس من میمونم باهم بریم... جیمز و مت رفتن پایین..

_باش بیا توو...

رفتم کنار که دیاکو بیاد داخل اتاق ولی همون موقع ساشا حاضر و آماده اومد جلو در...

_چه عجب اقا ساشا...

لپمو کشید و باخنده گفت

ساشا: غر نزن دیگه عشقم..

چشم غره ای بهش رفتم و در اتاق رو بستم و رفتیم پایین...

مت جلوی در خروجی منتظرمون و ایستاده بود... کلید رو دادم به پذیرش و رفتیم سمت..

_جیمز کجاس؟؟

مت: رفت ماشین رو بیاره..

_اها...

از هتل رفتیم بیرون که همون موقع یه جگوار قرمز رنگ جلو پامون و ایستاد و جیمز ازش پیاده شد...

سوتی زدم و گفتم

_اوه کی میره این همه راهو... بابا ما به یه پیکان هم راضی بودیم...

دیاکو زد زیر خنده و بعد بهم گفت

دیاکو: اخیه خنگول مگه اینجا پیکان دارن...

دخترماه ۲

سرمو با حالت گیجی خاروندم و گفتم

راس میگیا...

جیمز سوییچ رو گرفت سمتم و گفت

جیمز: بیا برو پشت فرمون بشین عشق کن...

با ذوق خواستم سوییچ رو بگیرم که ساشا نداشت و خودش از جیمز گرفت و گفت

ساشا: من راندگی میکنم بپرین بالا...

اع ساشا من میخواستم راندگی کنم..

ساشا: نخیر شما کنار من بشین لازم نیس راندگی کنی..

قیافمو مظلوم کردم تا شاید بده سوییچ رو ولی اصلا بهم محل نداد و رفت نشست توو ماشین...

این سه تا با حرکت ساشا زدن زیر خنده که چشم غره ای بهشون رفتم و کوفتی نثارشون کردم بعد هم در رو باز کردم و نشستم..

part128#

اون سه تا خل و چل هم نشستن و راه افتادیم.. از شهر که خارج شدیم حوصلم سررفت و ترجیح دادم بخوابم... سرمو تکیه دادم به
صندلی و ده دقیقه به بیرون خیره شدم تا خوابم برد...

ساشا: سوین جان...

با خستگی چشمم رو باز کردم و به ساشا نگاه کردم..

ساشا: پاشو عزیزم.. رسیدیم..

رسیدیم؟؟؟ چه زود!!!

ساشا: زود نیس خانوم... یه ساعت هم دیرتر رسیدیم شما چهارساعته خوابی...

دخترماه ۲

_اوه واقعا... فک میکنم کلا نیم ساعته خوابیدم..

خندید و از ماشین رفت بیرون..

درست نشستم رو صندلی و بیرون رو نگاه کردم... داخل شهر نبودیم... روبروم دریا بود و پشت سر جاده...

بقیه همه کنار دریا و ایستاده بودن و حرف میزدن...

لباسام رو مرتب کردم و از ماشین پیاده شدم...

رفتم پیش بقیه و ایستادم و به دریا خیره شدم... از دریا میترسیدم ولی نمیخواستم بهشون بگم... همیشه از آب هایی که نمیدوستم

چه موجوداتی توش هستن میترسیدم... هیچوقت توو دریا شنا نکردم و الان استرس دارم ولی امیدوارم اون معجون جیمز یکم

شجاعت هم بهم بده...

دریا حسابی طوفانی بود و واسه من ترسناکتر شده بود...

جیمز: سوین؟

_هوم

یه بطری کوچیک گرفت سمتم و گفت

جیمز: بیا بخورش.. همون معجونه اس...

گرفتمش و بدون هیچ حرفی سر کشیدمش... طعمی نداشت و مثل آب بود...

جیمز: خب حالا میتونی بری توو آب..

_ینی با خوردن این راحت میتونم زیر اب برم و شنا کنم...

جیمز: اره سرعتت بالا رفته و زیر اب مشکلی نداری..

سری تکون دادم و موهام رو محکم بالای سرم بستم... یه پیراهن چسب و شلوار چرم پام بود که مشکلی نداشتن اینا... کفشامو در

آوردم و خواستم برم که ساشا دستمو کشیدم و پرت شدم توو بغلش...

محکم منو به خودش فشار داد و زیر گوشم گفت مواظب خودت باش...

لبخندی زدم و از بغلش جدا شدم و بدون اینکه به بقیه نگاه کنم رفتم داخل آب...

دخترماه ۲

اونقدر جلو رفتم که زیر پام خالی شد و کامل رفتم زیر آب...

چشمامو باز کردم و اطرافم رو نگاه کردم...زیر آب ترسناکتر بود توو این تاریکی هوا و ترس منو بیشتر میکرد...

اخه ینی چی که باید شب بیایم اینجا...

بیخیال غر زدن شدم و رفتم جلوتر...هرچی جلوتر میرفتم عمق آب بیشتر میشد و همه چی ترسناکتر...

دیگه به وسطای دریا رسیده بودم و میشد گفت اینجا عمیقترین قسمت آب...

از سطح آب فاصله گرفتم و رفتم پایین و ایستادم...

با دقت اطرافم رو نگاه کردم ولی خبری از سنگ و موجودی نبود...

فقط ماهی های کوچیک اطرافم بودن...

part129#

با کلافگی خواستم برم بالا که چشمم افتاد به یه گودال که یکم از من فاصله داشت...

رفتم طرفش و داخلش رو نگاه کردم ولی هیچی دیده نمیشد و تاریکی محض بود...تردید داشتم که برم داخلش یا نه ولی یه حسی بهم میگفت سنگ داخل این گوداله...

تردید رو گذاشتم کنار و رفتم داخل...

ارتفاعش زیاد نبود و سریع پرت شدم روی زمین...

با تعجب از جام بلند شدم و به اطرافم نگاه کردم...چرا اینجا آب نیس...بالای گودال رو نگاه کردم..اونجا آب بود ولی چطور اون آب ها نمیداد پایین...

+اینجا چی میخوای...

با صدایی که اومد با ترس برگشتم اطرافم رو نگاه کردم ولی کسی یا چیزی رو ندیدم...باترس دنبال منبع صدا میگشتم که دوباره همون صدای زمخت و ترسناک گفت

+نگو که اومدی دنبال سنگ...

صدا از کنارم اومد ایندفعه...برگشتم کنارم رو نگاه کردم که با دیدن موجود جلو روم حس کردم روح از تنم رفت...

یه موجود بزرگ که حتی نمیدونم شبیه چی بود جلوم وایستاده بود و حرف میزد...ولی نه دهن داشت و نه چشم...

+چرا جوابم رو نمیدی گستاخ...

ضربه ای بهم زد که پرت شدم و محکم خوردم به یکی از ستون هایی که اینجا بود...با برخورد ستون شکست و افتادم

زمین...هنوز به خودم نیومده بودم که ضربه ای دیگه بهم زد و ایندفعه محکم به دیوار برخورد کردم...

بدون اینکه اجازه عکس العملی بهم بده پی درپی ضربه میزد بهم و من با درد به ستون و دیوارهای اطرافم برخورد میکردم...

+هزاران ساله که از سنگ محافظت میکنم و هیچکس تا حالا نتونسته اونو برداره...تو فک کردی چون الهه ماهی میتونی این

سنگ رو برداری و بخاطر کارهای پلیدت ازش استفاده کنی...من اجازه نمیدم...

خواست دوباره ضربه بهم بزنه که با درد سریع از جام بلند شدم و فریاد کشیدم...

_صبرکننن...من اونو واسه کارهای پلید نمیخوام...فقط میخوام به کمک اون خانوادم رو نجات بدم..من طمع استفاده از اون سنگ

رو ندارم فقط بخاطر مشکلم اینجام...

دورم چرخی زد و گفت

+حرفات دروغ نیس میتونی بری نزدیک اون سنگ ولی تاحالا هیچکس نتونسته اون سنگ رو از دست صاحبش برداره...و اگه

توهم نتونی کشته میشی...منم دیگه بدم نمیاد ازاد بشم...

بعد هم سریع دور یه ستون چرخی زد و اون ستون کنار رفت و به جاش مجسمه یه مرد که روی صندلی نشسته بود و سنگ

درخشانی دستش بود ظاهر شد...

+اون مرد سازنده این سنگ ارزشمنده...وقتی مرد،جنازه اش تبدیل به مجسمه شد و اون سنگ توو دستش موند و من شدم

نگهبانش...

رفتم نزدیکش..اوت سنگ انگار ضربان داشت چون به وضوح صدای ضربانش رو میشنیدم..

دستم رو جلو بردم و گذاشتم رو اون سنگ و از دست مرد جداش کردم...

سنگ توو دستم درخشید و مجسمه مرد از بین رفت..

دخترماه ۲

+تبریک میگم...انگار واقعا نیتت پاک بود...

لبخندی زدم و سنگ رو گذاشتم توو کیسه و گذاشتمش توو جیبم...

برگشتم سمت اون موجود که چیزی بگم ولی دیگه نبود...

_با اینکه نیستی ولی میخواستم بگم لعنت بهت...ضربه هات خیلی محکم بود...

بعد گفتن این حرف سریع از گودال بیرون رفتم و خودمو کشیدم بالا و به سمت جاده شنا کردم..

part130#

به خشکی که رسیدم خودمو پرت کردم رو زمین و دراز کشیدم...بدنم بدجور کوفته شده بود و دیگه حس نداشتم تکون بخورم....

چشمامو بستم که یدفعه یکی خودشو انداخت کنارم و محکم بغلم کرد که جیغم در اومد...

چشمامو باز کردم که ساشا رو دیدم کنارم دراز کشیده و با نگرانی بهم نگاه میکنه...

ساشا:سوپن خوبی چرا جیغ میکشی..

_خوبم بدنم کوفته اس یکم فشارم دادی درد گرفت...

ساشا:چرا بدنت کوفته اس؟

آروم از جام بلند شدم و با بیحالی گفتم

_بعدا میگم..

همون موقع بچه هاهم اومدن پیشمون و حالم رو پرسیدن...

رفتم سمت ماشین و در رو باز کردم و نشستم اونا هم اومدن وقتی نشستن منتظر به من زل زدن..هووووف حالا کی به اینا توضیح

بده...

با بی حوصلگی همه جریان رو براشون تعریف کردم...ساشا هم کلی غر زد و هی به جیمز چپ چپ نگاه میکرد...بعد تموم شدن

حرفام دیدم اینا هنوز همینطوری به من خیره موندن..

دختر ماه ۲

_چتونه...ساشا راه بیوفت دیگه..

ساشا ماشین رو روشن کرد و باشه ای گفت...سنگ رو از توو جیبم درآوردم و دادمش به جیمز..

سرمو تکیه دادم به صندلی و بی هیچ حرفی به بیرون زل زدم...واقعا بدن درد داشت دیوونم میکرد...

جیمز:سوین..

_هوم؟؟

چن ثانیه چیزی نگفت و بعد چیزی رو گرفت سمتم و گفت

جیمز:بیا اینو بخور بدن دردت از بین میره..

از دستش گرفتم...یه چیزی شبیه قرص بود...بیخیال شونه ای بالا انداختم و خوردمش...

دوباره سرمو تکیه دادم به صندلی و ایندفعه به ساشا خیره شدم...

سنگینی نگاهمو حس کرد و برگشت سمتم و لبخند خوشگلی تحویلیم داد...منم با لبخند بی جونی جوابش رو دادم...

دستم رو گرفت توو دستش و به جاده خیره شد...

دپاکو:سنگ بعدی کجاس؟؟

جیمز:توو هتله...

مت:چییی یعنی سنگ سوم رو خودت داری؟؟

جیمز:معلومه که نه...این هتلی که ما الان رفتیم حدود 150 سال پیش یه کلیسا بوده...بالدازار میگفت که زیر اون کلیسا حدود

100 تا خون آشام زندانی شدن...بااینکه خیلی وقته خون نخوردن ولی هنوز زنده ان...فقط دیگه خیلی خیلی کم جون

شدن...جوری که یک قدم هم برایشون مثل هزاران کیلومتره...

_چرا زندانشون کردن؟؟

جیمز:وقتی مردم میفهمن که بینشون خون آشام ها زندگی میکنن...بخاطر ترس و مراقبت از زندانشون همه اونا رو توو یه

مهمونی با گل شاه پسند ضعیف میکنن و زیر اون کلیسا زندانشون میکنن..

ساشا:خب اینا الان چه ربطی به سنگ دارن؟؟

جیمز: سنگ دست اوناس...

نیشخندی زدم و گفتم

پس این یکی به دست آوردنش خیلی آسونه... چون میگی اونا جون اینکه حتی یه قدم راه برن رو ندارن پس در نتیجه خیلی راحت میشه...

جیمز: نه این از همه سخت تره... اون جون راه رفتن ولی در مواقع عادی اینجوریه... اگه موضوع برداشتن سنگ بشه اونا میشن مثل یه خون اشام تازه تبدیل شده... همونقدر قوی و سریع... هرکاری میکنن تا از سنگ محافظت کنن... ولی موضوع اصلی جنگ با اونا نیس... موضوع اصلی اینه که ما نباید بزاریم اونا از زندانشون فرار کنن... اونجا یه جادویی گذاشته شده که هیچ خون آشامی نتونه ازش بیرون بیاد... من میتونم اون جادو رو بردارم تا شما سنگ رو بگیرین ولی باید خیلی حواسمون رو جمع کنیم که فرار نکنن... چون اگه فرار کنن از طرف انجمن ماوراء به شدت تنبیه میشیم..

انجمن ماوراء!!! اون دیگه چیه؟؟

دیاکو: یه انجمن که پنج نفر اداره اش میکنن... اصیل ترین خون آشام... اصیل ترین گرگینه... قدرتمند ترین جادوگر... اصیل ترین شیطان پرست و الهه اول... این پنج نفر قدرتمند ترین موجودات بین ما ها هستن... ینی اگه خطایی کنیم و دستشون بیفتیم به بدترین نحو میکشمنمون...

_اها چیزی نشنیده بودم تا حالا...

ساشا: چون هیچکی جرات حرف زدن راجب اونا رو نداره...

_حالا فعلا اونا رو بیخیال... جیمز تو میگی که اونا هم خون آشامن پس چرا انجمن مخالفه که اونا آزاد بشن...

جیمز: اونا بخاطر کاری که انسان ها باهاشون کردن کینه دارن... اگه آزاد بشن مطمئنن باید توو پاریس منتظر قتل عام مردم بمونیم...

_خب من که نمیتونم تنهایی از پس ۱۰۰ تا خون آشام که به قول تو واسه سنگ قدرتمند میشن، بر پیام...

جیمز: این مرحله بقیه اگه خودشون بخوان میتونن کمکت کنن...

دخترماه ۲

ساشا: من که میخوام و هستم...

دیاکو: منم هستم...

مت: من که توان مبارزه با خون اشام رو ندارم ولی هستم شاید بتونم با جادو کمکتون کنم...

_بچه ها چتونه شماها... هنوز حرف از دهن جیمز بیرون نیومده سریع موافقت میکنین... من نمیخوام شما توو خطر بیفتین... من که اجازه نمیدم شماها بیاین...

ساشا: اولاً که خطری اگه مارو تهدید کنه پس توروهم تهدید میکنه پس هیچوقت تنهات نمیزاریم... بعدشم اجازه ما دست شما نیس... پس بحث نکن با من...

_ولی ساشا...

ساشا: هیس دیگه بحث نکن با من..

اخمی کردم و ساکت نشستم سرجام...

ساشا: خب جیمز وقتی اون کلیسا رو خراب کردن نفهمیدن زیرش یه چیزی هس...

جیمز: نه انسان های عادی اونجا رو نمیتونن پیدا کنن...

دیاکو: الان ما چجوری باید بریم اونجا؟؟

جیمز: بریم هتل توو نقشه بهتون نشون میدم...

دیاکو: باش پس ساشا گازش رو بگیر که دلم لک زده برا جنگ و دعوا...

همونجور که باخم به روبرو زل زده بودم گفتم

_جنگ و دعوا خیابونیه مگه... باید با صدتا خون اشام وحشی در بیفتیم...

دیاکو: حالا هرچی که هستن... دل من لک زده دیگه چیکارش کنم..

part132#

باش بابا میریم جنگ حالا ول کن...

خندید و دیگه چیزی نگفت... تا هتل با دیاکو و جیمز کل کل کردم... وقتی رسیدیم ساعت ۲ شب بود... با بچه ها خدافظی کردیم و رفتیم توو اتاقمون... سنگ رو که از جیمز گرفته بودم گذاشتم پیش اون یکی و رفتم رو تخت بدون هیچ معطلی از خستگی خوابم برد...

اه پری ولم کن دیگه چن بار تعریف کنم...

پری: اع خب هرچن بار که من بگم باید تعریف کنی...

چشم غره ای بهش رفتم که نیشش رو برام باز کرد...

از وقتی صبح بیدار شدم اومدن روبروم نشستن و گیر دادن همه چیو براشون تعریف کنم...

سه بار همه چیو براشون تعریف کردم ولی هی میگفتن تعریف کن دیگه کلافه ام کرده بودن خل و چل ها...

بلند شدم و موهام رو مرتب کردم..

بچه ها من میخوام برم پیش پسرا میان؟؟

بلند شدن و گفتن اره..

در اتاق رو بستم و رفتم پایین... پسرا استخر هتل رو چن ساعت واسه خودشون کرایه کرده بودن و الان اونجا بودن...

ساشا و دیاکو و سامی توو آب بودو داشتن شنا میکردن... مایک و جیمز و مت هم کنار استخر نشسته بودن و حرف میزدن...

رفتیم روی صندلی هم کنار استخر نشستیم... چشم دوخته بودم به ساشا که الان خیلی جذابتر از همیشه شده بود...

از شنا کردن دست کشید و اومد بالا و روی پله های کنار استخر نشست... لبخندی بهم زد و اشاره کرد برم پیشش...

بلند شدم و رفتم طرفش و کنارش نشستم...

جونم...

ساشا: نمیای توو آب؟؟

نه حوصله ندارم خیس بشم...

دخترماه ۲

پريد توو آب و با شيطنت گفت

ساشا:نميشه كه اينجورى...

بعد هم يه مشت آب پاشيد روم...اول خشكم زده بود ولى به خودم كه اومدم دستمو بردم توو آب و خواستم منم آب بريزم روش
كه دستمو كشيد و كلا افتادم توو آب...

_ساشا|||اشا|||

ساشا:جون ساشا..

_ميكشمت ميمون...

خنديد و سريع خودش رو رسوند به دياكو و ساميار پشت اونا قايم شد...دمپايي هايي كنار استخر بود رو برداشتم و پرت كردم
طرفشون كه خورد توو سر ساميار...دومين دمپايي هم خورد توو صورت دياكو...

ساشا:نشونه گيريت ضعيف شده خانومم..

تند تند رفتم طرفش و با لحن تهديد آميزي گفتم

_يه نشونه گيري بهت نشون بدم حال كنى...

خنديدن سه تاشون و شروع كردن آب پاشيدن رو من...رز و مايا هم پريدن توو آب و اومدن كمك من و اين شدشروع جنگ آبي
ما...

part133#

بعد اينكه حسايي آب بازي كرديم رفتيم لباسمون رو عوض كرديم ونشستيم دور هم تا جيمز نقشه رو توضيح بده..يه جام خون
از روى ميز برداشتم و خوردم...

جيمز:شب ميريم..ساشا و دياكو و مت ميخوان با سوين برن...به جز پرى و جوليا ديگه كى ميخواه بره...

ساميار:منم ميام...

مايك:منم هستم..

دخترماه ۲

رز دست مایا رو گرفت و گفت

رز: ماهم هستیم...

پری: چرا ما نباید باشیم؟؟

_پری وضعیت شما دوتا باما فرق داره... ما اگه آسیبی ببینیم سریع درمان میشیم ولی شما که تنها نیستین اگه چیزیتون بشه ممکنه بچه هاتون هم آسیب ببینن...

انگار با حرفم قانع شد که دیگه چیزی نگفت...

جیمز یه نقشه گذاشت رو میز... نقشه کلی هتل و محوطه هاش بود... پشت هتل رو با دستش نشون داد و گفت

جیمز: ما از این قسمت میتونیم بریم زیر هتل ولی همینطوری که همیشه رفت زیر زمین... اونجا قبلا یه تیکه از زمین کنده شده و از اونجا رفت و آمد میکردن... ما باید اون قسمت رو بریم پیدا کنیم... وارد اون زیر که شدیم من کمکتون میکنم برین داخل... اونا به محض اینکه بفهمن شما برای سنگ اومدین حتما بهتون حمله میکنن پس حواستون رو جمع کنین... تا جایی که میتونین سعی کنین بدون متوجه شدن اونا برین طرف سنگ تا کارتون راحت بشه... اینو هم یادتون نره که به هیچ وجه نباید بیان سمت خروجی...

دیاکو با ذوق دستاشو کوبید به هم و با هیجان گفت

دیاکو: ایوووول من از الان هیجان دارم...

_عشق هیجان داریا...

دیاکو: اره ناجورررر...

این ذوق زدگی دیاکو به خنده مینداختم... دیوونه...

پری: ما میتونیم حداقل تا پایین باهاتون بیایم..

جیمز: نه بهتره همینجا بمونین...

پری: هوووووف باش...

جیمز یه کیسه گرفت سمتم و گفت

جیمز: بیا اینم واسه سنگ سوم..

دختر ماه ۲

ازش گرفتم و گذاشتم توو جیب شلوارم... به ساعت نگاه کردم... ساعت چهار بعد از ظهر بود..

_ساعت چند شروع میکنیم...

جیمز: تا یک سرعت دیگه...

_باش پس من لباسامو میرم عوض کنم.. میای ساشا؟؟

ساشا: نه عزیزم برو زود بیا من همینجا میشینم...

_باش...

بلند شدم و رفتم اتاق خودمون...

part134#

رفتم سمت کمد و شلوار چرم مشکیم رو برداشتم و پوشیدم.. کیسه رو هم گذاشتم توو جیبش... تیشرت چرم که ست این شلواره بود رو هم پوشیدم و موهام رو محکم از بالا بستم...

خوبه گفتم جیمز این لباسا رو برام بیاره... بوت های کوتاه چرمم رو هم پام کردم... خواستم از اتاق برم بیرون که چشمم افتاد به رژ هایی که رو میز بود...

رفتم سمتشون و رژ سرخ رنگ رو برداشتم و به لبام زدم.. حالا خوب شد...

لبخندی زدم و رفتم بیرون... برگشتم پیش بقیه هنوز در حال حرف زدن بودن.. لبخندی نشوندم روی صورتم و رفتم کنار ساشا نشستم...

رز: سوین میخوای بری عروسی؟؟

_شاید...

رز: بیشعور منم رژ میخوام...

_خب پاشو برو بزن به من چه...

دختر ماه ۲

نیم ساعت نشستیم به چرت و پرتای اینا گوش دادم تا اینکه جیمز بلند شد و گفت بریم...

پری و جولیا رفتن اتاق پری و ما هم رفتیم پایین...

سامیار: جیمز رفتن به پشت هتل ممنوعه... دیروز ما از بازار برگشتیم میخواستیم بریم اونجا ولی کارکنای هتل نداشتن...

جیمز: میدونم ممنوعه.. ولی واسه ما که هیچوقت هیچی ممنوع نیست...

سامیار: بله بله...

کلیدای اتاقمون رو دادیم پذیرش و از هتل بیرون رفتیم...

مت دوربین های امنیتی اطراف هتل رو غیرفعال کرد و رفتیم پشت هتل که یه نفر جلومون رو گرفت... نگهبان هتل بود...

نگهبان: ورود به اینجا ممنوعه قربان...

جیمز چشمش رو توو حدقه چرخوند و برگشت به من نگاه کرد... منظورش رو فهمیدم و رفتم جلو... زل زدم توو چشمای نگهبان و گفتم

واسه ما رفتن به اونجا ممنوع نیست.. تو میزاری ما بریم اونجا و خودت اینجا وایمیستی و اجازه نمیدی هیچکس به هر طریقی وارد بشه... درضمن به کسی هم نمیگی که ما رفتیم پشت محوطه..

نگهبان با حالت مسخ شده ای تموم حرفام رو تکرار کرد و بعد از جلو راهمون کنار رفت... لبخندی زدم و همه از در آهنی ای که اونجا بود عبور کردیم و رفتیم پشت هتل...

اینجا مثل یه بیابون بود... درختا خشک شده بودن و زمین پر خاک بود... معلوم بود که خیلی وقته کسی اینجا پا نداشته... بوی مرگ رو میشد توو هوای اینجا حس کرد... ساختمان هتل اینطرف اصلا پنجره نداشت و این واسه ما یه امتیاز بود..

رز: بچه ها بوی شوم مرگ رو واقعا میشه توو هوا حس کرد...

اوهم منم الان داشتم به همین فکر میکردم... حس بدی بهم میده اینجا...

ساشا اومد کنارم دستمو گرفت و اروم گفت

ساشا: میترسی؟؟

من و ترس؟؟!! نه بابا فقط حس بدی دارم.. اونم بخاطر شومی اینجا...

دختر ماه ۲

لبخندی بهم تحویل داد که حالمو یکم بهتر کرد...واقعا لبخندش معجزه میکنه همیشه...

دستمو از دستش ساشا بیرون کشیدم و چن قدم جلو رفتم...به ظاهر داشتم به دیوارا نگاه میکردم ولی دیدم این دیاکو خل و چل پاش رو گذاشت جلو پام تا بیفتم...وانمود کردم پام به پاش گیر کرده ولی لحظه آخر که دیاکو زد زیر خنده از رو پاش پریدم اونطرف و خواستم چیزی بگم که زیر پام خالی شد و پرت شدم پایین...

با تعجب بلند شدم و به اطرافم نگاه کردم توو یه گودال بزرگ بودم و روبروم یه در سنگی بود...

ساشا: سوووین حالت خوبه؟؟

اره خوبم...بیاین پایین این خل بازیای دیاکو یه بار به درد خورد...

part135#

بچه ها یکی یکی اومدن پایین و کنارم ایستادن..جیمز رفت طرف اون در و دستش رو گذاشت رو در..چشماش رو بست و چن ثانیه همونجوری موند و بعد چشماش رو باز کرد و گفت خودشه...

اومد عقب و دستاش رو گرفت سمت در و شروع کرد وردی زیر لب خوندن...هرثانیه که میگذشت صدای جیمز بلندتر میشد..در کنار رفت و جیمز ساکت شد...

جیمز: بچه ها برین داخل..موفق باشین..فقط حرفامو یادتون نره...

باشه ای گفتیم و اول از همه من از در عبور کردم و بقیه هم پشت سرم اومدن...یه راهرو کوتاه بود که از اون گذشتیم و وارد یه سالن بزرگ سنگی شدیم...همه جا تاریک بود بخاطر همین مت آتیش هایی روی دیوار روشن شد...چن قدم جلو رفتم که کم کم دیدم اطرافمون پر شد از زن و مردهایی که مثل یه مرده افتادن یه گوشه...با دیدن ما همشون با صدایی که زیاد واضح نبود آرام میگفتن خون میخوان...

آب دهنمو قورت دادم و آرام گفتم

بچه ها جیمز نگفت کجاس دقیقا؟؟

دیاکو: نه ولی حتما دست یکی از ایناس دیگه...

باش پس توو دست همشون رو با دقت نگاه کنین...

دخترماه ۲

بچه ها همشون سری تکون دادن و با احتیاط شروع به راه رفتن کردن...

تعدادشون از اون صدتایی که جیمز میگفت یکم بیشتر بود و فک کنم ۱۱۵ تایی میشدن..من که واقعا ترسیده بودم و بقیه هم معلوم بود ترسیدن ولی به روی خودشون نمیآوردن...

ساشا رفت آخر سالن و توو دست اونا رو نگاه میکرد...

مت:سوین..

برگشتم نگاش کردم که و اشاره کرد برم سمتش...

بخاطر اینکه خیالم راحت باشه کسی نمیره بیرون جلوی خروجی سالن یه دیوار محکم از یخ درست کردم و سریع رفتم سمت مت..

مت:اونو چرا گذاشتی...

وآسه محکم کاریه..

باشه ای و گفت و به مردی که پایین پامون افتاده بود اشاره کرد...بهش نگاه کردم که دیدم سنگ توو دست اونه...بر دور و برمون نگاه کردم و وقتی دیدم کسی حواسش به ما نیس آروم خم شدم و سنگ رو از دست مرد برداشتم...با تردید بهش نگاه کردم ولی حرکتی نمیکرد...بااحتیاط درست و ایستادم و سنگ رو گذاشتم توو جیبم...عقب گرد کردیم که بریم یدفعه صدای جیغ گوش خراشی اومد...اون مرد بود که داشت جیغ میکشید...بلند شد و با صدای جیغ ماندی فریاد کشید سنگ رو برداشتن...

وقتی همه اونا خون اشاما تک تک بلند شد قشنگ حس کردم رنگ از صورت هر ۸تامون پرید...

بچه ها آروم آروم ازشون فاصله گرفتن و اومدن پشت من و مت و ایستادن..

آب دهنمو با ترس قورت دادم و باصدای تحلیل رفته ای گفتم

یدبخت شدیم...

part136#

دخترماه ۲

یدفعه همشون فریاد کشیدن و به سمتمون حمله ور شد... ماهم شروع کردیم به جنگیدن باهاشون... واقعا سخت بود مقابله باهاشون... جیمز درست میگفت که مثل یه خون آشام تازه تبدیل شده میشن... تیغ های یخی درست میکردم تند تند و به سمتشون پرت میکردم... مت و مایا هم با جادو تند تند گلوله های چوبی درست میکردن و فرو میکردن توو قلبشون... رز تند تند غیب میشد و ضربه میزد.. ساشا و دیاکو و سامی هم یا گردنشون رو میشکستن یا قلبشون رو میکشیدن بیرون..

یکی اومد سمتم که سریع دست کردم توو سینه اش و قلبش رو بیرون کشیدم... سامی با یکی درگیر بود که یکی از پشت بهش حمله کرد... فریادی کشیدم یخ تیزی سمت سرش پرت کردم و ساشا هم سریع رفت طرفش و قلبش رو کشید بیرون...

تقریبا بیشترشون کشته شده بودن... صدای فریاد رز رو شنیدم و سریع برگشتم سمتش که دیدم یکی گرفتتش و سعی داره گردنش رو بشکنه... سریع رفتم سمتش قلبش رو از سینه اش بیرون کشیدم...

رز زخمی شد و جون نداشت دوباره بلند شه... نه تنها رز بلکه مایا و مت هم وضعشون از رز خوبتر نبود...

با کلافگی اونا رو کشوندم کنار دیوار و خودم رفتم کمک اون سه تا...

15 تاشون بیشتر نمونه بودن و اونا رو تند تند داشتیم از بین میبردیم...

با یکی درگیر بودم که صدای فریادی رو شنیدم سریع قلب زن روبروم رو بیرون کشیدم و برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم که با چیزی که دیدم جون از تنم به معنای واقعی رفت...

با بی جونی افتادم رو زمین و که اون دیوار یخی هم از بین رفت...

part137#

همه خوناشاما کشته شده بودن به جز دو نفر ولی ماهمون مات صحنه روبرومون بودیم...

دیاکو با جسم خشک شده افتاده بود زمین و قلبش که حالا دیگه توو سینه اش نبود توو دست یکی از اون خون آشام های عوضی بود...

اشکام صورتمو خیس کردن.. باورم نمیشد که دیاکو کشته شد... یه لحظه تموم شوخی های دیاکو و عصبانیتاش از جلو چشمم رد شد...

به رز نگاه کردم که ناباور بالای سر دیاکو نشسته بود و با التماس ازش میخواست که بلند شه...

اون دوتا قهقهه ای سر دادن سریع به سمت خروجی دویدن که ساشا و سامیار دنبالشون رفتن..

آروم از جام بلند شدم و رفتم طرف دیاکو...چشماش هنوز باز مونده بود...پوستش تیره شده بود و همه رگ هاش واضح دیده میشدن..

دستمو گذاشتم رو چشماش و بستمشون...با دست های لرزون سرش رو بلند کردم و بوسه ای روی پیشونیش زدم...اشکام میریخت روی صورتش...لعنت به من..کاش نمیداشتم بچه ها باهام بیان...

مت و مایا و مایک هم حالا اومده بودن پیش ما...اون دوتا آروم اشک میریختن ولی من و رز با صدای بلند گریه میکردیم.... بغض داشت خفه ام میکرد..همش تقصیر من بود...

ساشا و سامی هم با قیافه هایی داغون برگشتن داخل پیش ما...

مت بلند شد و رفت رز رو از دیاکو جدا کرد ولی رز جیغ میزد و سعی میکرد خودش رو باز به دیاکو برسونه..

ساشا سر دیاکو رو از من جدا کرد و بغلش کرد و به سمت بیرون رفتن..

مایک:سوین پاشو...

با بی حسی نگاهش کردم که خودش اومد دستم رو گرفت و بلندم کرد...

جون راه رفتن نداشتم و اگه مایک نمیگرفتم اصلا نمیتونستم تگون بخورم..

جیمز هم مثل ما مات و مبهوت مونده بود با دیدن جنازه دیاکو...

مایک یه لحظه ولم کرد که نتونستم بمونم و افتادم زمین...ساشا سریع اومد سمتم بغلم کرد...با صدای پریغزی آروم به ساشا گفتم

_ساشا تقصیر منه؛مگه نه...اگه من نمیداشتم بیاد اینجوری نمیشد..لعنت به من..ساشا تو چرا جلوشون رو نگرفتی اخه..

دوباره حق هقم اوج گرفت...ساشا منو به خودش فشرد و با صدای تحلیل رفته ای که نشون میداد حال اونم خوب نیس گفت

ساشا:سوینم خودتو سرزنش نکن...حتما سرنوشتش این بوده...اون خودش دوست داشت بیاد پس تقصیر تو نیس...

میدونستم این حرفا رو واسه آروم کردن من میگه...وگرنه همه چی تقصیر من بود..همه چی..

جنازه دیاکو رو همین پشت آتیش زدیم و هممون با قیافه های داغون راهی هتل شدیم..

جیمز: بچه ها شما میخواین با این قیافه ها برین داخل هتل؟؟

نگاهی به خودمون کردم... اگه اینجوری میرفتیم که بد میشد... دستامون و لباسامون خونی بود و بخاطر گریه چشممون پف کرده بود...

ساشا: خب چیکار کنیم الان...

جیمز: سوین اب بده بهشون منم لباساتون رو اوکی میکنم...

چشم گردوندم تا یه منبع آب پیدا کنم که چشمم افتاد به یه شیرآب قدیمی.. معلوم بود آبی ازش نیامد و کسی ازش استفاده ای نکرده... چشمام رو بستم و رو اون شیرآب تمرکز کردم و ثانیه ای بعد صدای آب رو شنیدم...

چشمام رو باز کردم و اول خودم رفتم طرفش و دست و صورتمو شستم...

بچه هاهم یکی یکی رفتن و خودشون رو تمیز کردن ولی رز وایستاده بود و به جایی که دیاکو رو سوزوندیم نگاه میکرد... دلم براش میسوخت... بیچاره ها تازه داشتن عاشق همدیگه میشدن... دستمو به طرف جریان آب بردم و باریکه ای از اب رو دنبال خودم روونه کردم... رفتم طرف رز و اب رو گرفتم سمتش... با چشمای بی حس و سردش نگاهی بهم انداخت و بعد دست و صورتش رو شست...

رز... باور کن من نمیخواستم اینجوری بشه.. به جون ساشا اصلا مخالف اومدن شماها بودم...

بغض دوباره شکست و اشکام راه خودشون رو پیدا کردن...

رز: تقصیر تو نیست.. تقدیره دیگه.. کاریش نمیشه کرد...

اشکامو پاک کرد و با بغض گفت

رز: گریه نکن... دیاکو دوست نداره دوستاش رو ناراحت ببینه...

نتونستم چیزی بگم و فقط سری تکون دادم... جیمز به هممون لباس داد و هرکی رفت یه گوشه لباسش رو عوض کرد... منم لباسای تمیز رو پوشیدم و اونا رو دادم به جیمز...

دختر ماه ۲

برگشتیم هتل.. پری و جولیا توو لابی نشسته بودن که با دیدن ما سریع با خوشحالی بلند شدن اومدن طرف ما...

پری: بچه ها چیشد سنگ رو برداشتین...

هممون فقط ساکت بهشون نگاه کردیم...

پری یه نگاه کلی بهمون انداخت و با نگرانی گفت

پری: چیزی شده بچه ها... دیاکو کجا رفته..

بازم اسم دیاکو بغضم رو ترکوند و اشکام جاری شدن..

پری: سوین چرا گریه میکنی تورو خدا بگین چیشده..

سامیار: دیاکو مرد...

پری و جولیا خشکشون زد...

پری: چی.. چی می.. میگی سامی..

دیگه طاقت نیاوردم و بدون توجه به بقیه دویدم بیرون هتل..

ساشا: سووووین..

به صدا زدن ساشا اهمیت ندادم و فقط میدویدم و اشک میریختم... هیچوقت فک نمیکردم واسه یه دوست اینجوری داغون شم

ولی الان میبینم که دوستانم خیلی برام عزیزن... دیاکو مثل یه برادر دوست داشتنی بود...

صدای بوق بلند ماشینی به خودم آوردم و بعد ضربه محکمی که بهم خورد پرت شدم زمین...

راننده با ترس پیاده شد و تند تند شروع کرد به فرانسوی حرف زدن... بدون توجه به اون و مردمی که الان اومده بودن اطرافم بلند

شدم و باز شروع به دویدن کردم...

part139#

دختر ماه ۲

با سرعت معمولی انسان ها میدوییدم بخاطر همین اون راننده دنبالم اومد و صدام میزد ولی بهش محل ندادم و به دوییدنم ادامه دادم...

توو حال خودم بودم که دستم کشیده شد و پرت شدم توو بغل کسی...از بوی تنش فهمیدم ساشا هست و تا اینجا دنبالم اومده..

با گریه سعی میکردم خودم رو ازش جدا کنم ولی محکم گرفته بودم و ولم نمیکرد...

_ساشا خواهش میکنم ولم کن...دیاکو بخاطر هدف من مرد...نمیتونم تحمل کنم...ساشا بغض داره خفم میکنه...

ساشا:تا آروم نشی ولت نمیکنم...چیزیه که شده سوین ما نمیتونیم تغییرش بدیم...

_کاش میشد برگشت به عقب...هیچوقت شما رو وارد این بازی نمیکردم خودم تنهایی میومدم دنبال خانوادم...

محکتر فشارم داد و باصدای عصبانی ای گفت

ساشا:سوین بس کن...نه میشه برگشت به عقب و نه میشه دیاکو رو زنده کرد پس بس کن این چرت و پرتات رو..

چیزی نگفتم و فقط اشک ریختم...

پنج دقیقه ای همونجوری موندیم و یکم آرومتر شده بودم...ساشا متوجه آروم بودنم شد و دستشو انداخت زیر زانوم و بغلم کرد...سرمو تکیه دادم به سینه اش و چشمام رو بستم...

ساشا اونقدر آروم راه میرفت که چشمام سنگین شد و کم کم خوابم برد...

ساشا

به صورت پف کرده سوین نگاه کردم...هروقت گریه میکرد زیر چشماش خیلی پف میکرد و همه صورتش تپل تر نشون داده میشد...وارد اتاق شدم و آروم گذاشتمش رو تخت و پتو کشیدم روش...بوسه ای روی پیشونیش زدم و از اتاق رفتم بیرون... چشمم به در اتاق دیاکو که کنار اتاق ما بود افتاد...بغض توو گلوم سعی داشت راه خودشو واسه شکستن پیدا کنه ولی اجازه نمیدادم بهش...

از بچگی با دیاکو و سامیار بزرگ شدم و نبودنش الان داغ بزرگی گذاشته رو دلم...

بی اختیار قطره اشکی از چشمم افتاد که سریع پاکش کردم و چشم از اتاق دیاکو گرفتم و رفتم پیش بقیه...

حال اونا هم بهتر از من و سوین نبود ولی حداقل ما مثل سوین خودمون رو عذاب نمیدیم و فک نمیکنیم که مقصر مرگشیم...

دختر ماه ۲

پری با گریه رو به من گفت

پری: سوین کجا رفت... خوبه؟؟

_آوردمش هتل... خوب که نیس..دائم میگه تقصیر اونه که دیاکو ...

کلمه مرد رو نتونستم بگم...ینی بغض توو گلوم اجازه نداد که اون کلمه رو به زبون بیارم...

part140#

سوین

با گیجی چشمام رو باز کردم و به اطرافم نگاه کردم..توو اتاق خودمون تنها بودم..بلند شدم و رفتم صورتمو آب زدم و لباسای مشکلی پوشیدم...رفتم توو تراس نشستم و به شهر زیر پام نگاهی کردم..

دیاکو بهت قول میدم انتقامت رو از اون بالدازار و خواهر عوضیش بگیرم...بهت قول میدم به بدترین شکل نابودشون کنم...تورو مثل یه برادر دوست داشتم و تا موقعی که بودی اینو نفهمیده بودم...کاش میشد برگردونمت..

به آسمون خیره شده بودم و با دیاکو حرف میزدم که دستی نشست رو شونه ام...چون انتظار حضور کسیو نداشتم ترسیدم و سریع از جام بلند شدم...پشت سرمو نگاه کردم که ساشا بود و با تعجب نگام میکرد...نفسمو بیرون دادم و با بیخیالی برگشتم رو صندلی نشستم...

_ترسوندیدم...

اومد کنارم نشست و گفت

ساشا:بیخشید...توو اتاق صدات زدم فک کردم شنیدی..

_نه توو فکر بودم...

ساشا:فکر چی؟؟

_دیاکو...

دختر ماه ۲

ساشا: سوین بهتر نیس که کمتر خودت رو عذاب بدی...هیچکس تورو مقصر مرگ دیاکو نمیدونه..ینی اصلا مقصر نیستی که کسی بخواد ازت ناراحت هم بشه...ببین دیاکو دیگه رفته...با عذاب دادن خودمون اون برنمیگرده...

حرفش رو قبول داشتم ولی خجالت میکشیدم که برم پیش بقیه...

_ساشا..

ساشا:جانم؟؟

_یچه ها واقعا از من ناراحت نیستن؟؟

ساشا:نه عزیزم..الان میخواستن بیان پیشت من نداشتم گفتم بهتره استراحت کنی...

_باش...

به آسمون نگاه کردم و لبخندی زدم..حس میکردم دیاکو داره نگاهمون میکنه...قول میدم خیلی زود انتقامت رو بگیرم..خیلی خیلی زود..

دست ساشا رو گرفتم و بلندش کردم رفتیم پیش بقیه...همشون ناراحت بودن ولی نه از من..بخاطر نبودن دیاکو ناراحت بودن...

سعی کردم الان غم رو بزارم کنارم پس قیافه جدی ای به خودم گرفتم و رفتم کنار جیمز نشستم...

_کی راه میفتیم؟؟

جیمز:بهتره چن روزی صبر کنیم تا حالتون بهتر شه...

_حال ما خوبه..وقتی خوبتر میشیم که انتقاممون رو از اون خواهر و برادر عوضی بگیریم...

جیمز:سوین لجبازی نکن..یکی دو روز صبر کن..

_رو اعصابم نرو لطفا...الان ساعت ۸ شب..فردا صبح ساعت ۸ راه میفتیم...

سامیار:منم با سوین موافقم...ما استراحت لازم نداریم..

جیمز که جدیت رو توو چشمام دید با بیحوصلگی سری تکون داد و گفت

جیمز:باش فردا صبح میریم..

خوبه ای گفتم و بلند شدم...

خیلی راهه تا قصرش؟؟

جیمز: باید وارد یه جنگل جادویی بشیم... اون جنگل رو که رد کنیم میرسیم به قصر سوفیا...

باش پس فعلا تا صبح..

اینو گفتم و از اتاق بیرون اومدم...

پری: سوین...

جانم..

پری: میخوای بری بخوابی؟

نه میرم یکم قدم بزنم..

پری: پس منم میام...

پری اومد کنارم و باهم رفتیم پایین... شکمش خیلی بزرگش شده بود و هرکی نمیدونست فکر میکرد الان ۸ ماهشه.. پری که دید نگام رو شکمشه دستی کشید روش و با لبخند کم جونی گفت

پری: فک کنم تا یه هفته دیگه به دنیا بیاد...

_اوهوم.. فقط خداکنه توو این سفر به دنیا نیاد...

پری: آره منم واسه همین نگرانم... اگه اینجا به دنیا بیاد مراقبت ازش سخت میشه...

نگران نباش حالا... به نظر خودت دختره یا پسر؟؟

پری: نمیدونم ولی من دختر میخوام سامی پسر...

اسم انتخاب کردین؟؟

پری: اوهوم اگه دختر بود الینا اگه پسر آروند...

دختر ماه ۲

_خوبه..قشنگن..

پری:مرسی..

یکم توو محوطه هتل قدم زدیم و حرف زدیم...دو تا مونم سعی میکردم بحثمون رو به سمت دیاکو نکشونیم..

حدود یه ساعت قدم زدیم و بعد برگشتیم اتاقمون...

ساشا تنها توو اتاق نشسته بود و یه مداد دستش بود و رو یه برگه داشت یه کاری میکرد..

_چرا تنها نشستی؟؟

سرشو بلند کرد و با دیدنم لبخند کمرنگی زد و گفت

ساشا:خوش گذشت؟؟

_مگه کجا رفته بودم...داشتیم توو محوطه قدم میزدیم..

ساشا:دیدمتون عزیزم..

_هوم...داری چیکار میکنی؟

ساشا:نقاشی میکشم..

رفتم کنارش نشستم و برگه رو برداشتم...با دیدن طرح های روی برگه چشمم چهار تا شد..

_ساشا تو طراحی یاد داری؟؟؟؟!!!

ساشا:بله..پس چی فک کردی...

_خیلی خوشگله..

دستشو انداخت دور گردنم و گفت

ساشا:یه روز نقاشی توروهم میکشم...

لبخندی زدم و گفتم مرسی...

دخترماه ۲

برگه رو پس دادم بهش و بلند شدم رفتم طرف کمد... کوله رو برداشتم و وسایلم رو چک کردم.. همه چی سر جاشون بود... سنگ هارو هم گذاشتم پیش بقیه وسایل و کوله ام رو گذاشتم کنار تخت...

_ساشا من خوابم میاد تو چی؟

ساشا: نه خوابم نمیبره... تو بیا بخواب...

_باش..

لباسام رو با لباس راحتی عوض کردم و رفتم توو تخت... ده دقیقه از بس غلت زدم تا که خوابم برد...

part142#

_هی ساشا..

ساشا: هوم..

محکمتر تکونش دادم و با عصبانیت گفتم

_ساشا بلند شو دیگه نیم ساعته دارم صدات میکنم...

چشماش رو باز کرد و با کلافگی گفت

ساشا: بفرما بیدار شدم.. راحت شدی دیگه..

_بله... زود باش پاشو لباس بپوش باید بریم...

ساشا: چشم..

بلند شد و رفت صورتش رو شست و اومد...

اونم مثل من لباسای کلا مشکی پوشید و از اتاق رفتیم بیرون... بچه ها همه بیرون ایستاده بودن و با رفتن ما همه به طرف پایین راه افتادیم...

کلید های اتاقمون رو تحویل پذیرش دادیم و از هتل بیرون اومدیم..

_جنگله کجاس؟؟

جیمز: یک کیلومتری پاریس... با ماشین بریم یا پیاده؟؟

_ماشین..

سری تکون داد و رفت کنار خیابون و ایستاد... بعد پنج دقیقه یه ون جلو پاش نگه داشت... یکم با راننده حرف زد و بعد اشاره کرد بریم سوار شیم...

سوار شدیم و ماشین راه افتاد...

جیمز: سوین سنگ هارو بده به من..

_چرا؟؟

جیمز: بده من نگه میدارم...

_چرا دست خودم نباشه..

ساشا: سوین چرا لج میکنی بده به جیمز دیگه...

با تردید نگاهی به جیمز انداختم و بعد کیسه سنگ هارو گرفتم سمتش...

نمیدونم چرا جدیداً حس میکنم جیمز مشکوک میزنه..

فعلاً بیخیالش شدم و به بیرون خیره شدم... برات دعا میکنم جیمز که کلکی توو کارت نباشه وگرنه ایندفعه اگه جونمم بدم تورو از زمین محو میکنم...

ماشین نگه داشت و پیاده شدیم... بازم کرایه از همون قضیه کنترل ذهن پرداخت شد...

یه جنگل بزرگ و سرسبز جلو رومون بود که ما فقط باید یه قدم برمیداشتیم تا واردش بشیم..

_جیمز این همون جنگل جادوییه؟؟

جیمز: نه وسط اینجا یه گودال هس که افراد عادی نمیتونن ببیننش.. داخل اون که بپریم وارد جنگل جادویی میشیم..

_اها..

نفس عمیقی کشیدم و یه قدم برداشتم که وارد جنگل بشم ولی صدای یکی از پشت سرمون مانع شد...

دخترماه ۲

برگشتم که اون پیرزن رو با قیافه عصبانی دیدم..

پیرزن: دختر چرا به اخطارام توجه نکردی..

ساشا: سوین این کیه؟؟

_نمیدونم...

part143#

پیرزن چن قدم اومد جلو و گفت

پیرزن: چن بار بهت اخطار دادم که چشماتو باز کن ولی تو به حرفم اهمیت ندادی و داری با پ...

ادامه حرفش رو نتونست بگه و فریادی کشید با درد افتاد زمین... با تعجب بهش نگاه کردم که جیمز دوید سمتش و خنجری فرو کرد داخل شکمش..

با دیدن این صحنه جیغی زدم و با تعجب به جیمز گفتم

_چیکار میکنیییی...

جیمز: اون دشمنت بود..

_جیمز چرت و پرت نگو اون فقط میخواست به من اخطار بده..

جیمز: اون میخواست ذهنیت تورو نسبت به ما خراب کنه...

_هه بین مزخرف میگی... اصلا تو از کجا فهمیدی اون در مورد شما بهم اخطار داد...

با این حرفم هول کرد و به تته پته افتاد..

جیمز: من... من فهمیدم دیگه...

_از کجا فهمیدی اینو بگو...

دختر ماه ۲

جیمز: به تو مربوط نیس سوین پس دست از سرم بردار من هرکاری میکنم فقط واسه محافظت از تو احمق ولی تو همش بهم شک داری..

بعد هم تنه ای بهم زد و از کنارم رد شد..

جیمز: بهتره راه بیفتیم...

خودش زودتر از همه وارد جنگل شد... بچه ها برگشتن سئوالی بهم نگاه کردن که گفتم بعدا توضیح میدم و خودمم رفتم داخل جنگل... ساشا خودش رو به من رسوند و دستمو محکم گرفت...

ساشا: سوین من توضیح میخوام همین الان...

نفس عمیقی کشیدم و همه چیو براش تعریف کردم... بعد تموم شدن حرفام اخمی کرد و گفت

ساشا: نباید اینا رو زودتر به من میگفتی...

_معذرت میخوام اونقدر مشکل پیش اومد که فراموش میکردم...

ساشا: حالا بیخیالش.. یه نظرت راس میگفت؟

_یه قیافه اش میخورد که آدم بدی باشه... ولی نمیدونم چرا حرفاش بوی حقیقت میداد..

ساشا: یینی به بهمون شک داری؟؟

_بهتون نه.. بهش شک دارم..

ساشا: به کی؟

با سرم به جیمز اشاره کردم... ساشا صداس رو کمی پایین تر آورد و گفت

ساشا: سوین مطمئنی.. اون شیشه عمرش رو به تو داده... شوخی نیستا، شیشه عمر یینی جون اون...

_نمیدونم ساشا... خودمم هنگم.. نمیدونم چی درسته چی غلط... فقط یه حس خیلی قوی سعی داره بهم بفهمونه که به جیمز اعتماد نکنم...

ساشا: سوین تو وقتی با اون همسفر شدی یینی اینکه همون موقع بهش اعتماد کردی... الان وقت تصمیم گیری نیس... تو چند وقت پیش تصمیم اصلیت رو گرفتی..

دختر ماه ۲

خواستم چیزی بگم سامیار اومد پیشمون...

سامیار: شما دوتا یه ساعته چی پچ پچ میکنین باهم... خودمو کشتم تا صداتون رو بشنوم ولی فقط ویز ویز به گوشم میرسید...

ینی میگی ما مگسیم..

سامیار: ای یجورایی...

با حرص لبمو به دندون گرفتم که ساشا پس گردنی محکمی به سامی زد..

سامیار: مریضی مگه... حالا ولش جدا از شوخی حرفاتون رو شنیدم...

ساشا: فضول..

سامیار: داداش تقصیر خودم نیس که این گوش ها خیلی تیزن...

ساشا: بله بله تو راست میگی...

part144#

سامیار: حالا میخوای چیکار کنی سوین؟؟

نمیدونم.. تا مطمئن نشم کاری نمیکنم.. اینا همه فقط حدس و گمان..

سامیار: اوهوم کاری نکن... شاید همش الکی بشه اونوقت جیمز باهامون لج میفته..

سری تکون دادم و چیزی نگفتم... اون دوتا هم دیگه چیزی نگفتن و در سکوت به راه رفتنمون ادامه دادیم...

پنج ساعت بی وقفه راه رفتیم تا رسیدیم به اون گودالی که جیمز میگفت...

ساشا: باید بریم این داخل؟؟

جیمز: اره این زیر جنگل جادوییه...

مت: کارمون تموم بشه چجوری باید برگردیم؟؟

دخترماه ۲

جیمز: وقتی سوفیا کشته بشه جنگل هم از بین میره و برمیگردیم همینجا...

_خب دیگه حرفا رو بزاریم برای بعدا... بریم دیگه...

جیمز: اول خودت برو...

_وا چرا من؟؟؟؟!

جیمز: بحث نکن برو...

شونه ای بالا انداختم و پریدم داخل گودال... جا خیلی تنگ بود و اصلا پایین نمیرفتم... سرم هنوز بیرون گودال بود..

_وا اینجا خیلی تنگه.. اصلا نمیشه برم پاییی...

حرفم کامل نشده بود که نیرویی یدفعه کشیدم پایین... جیغی کشیدم و محکم به زمین خوردم...

با آخ و اوخ بلند شدم و لباسام رو تکوندم... به اطرافم نگاه کردم... وسط یه جنگل بودم و اطرافم پر بود از درخت های سرسبز و خوشگل...

ساشا: سوووووین.. خوبیییییی..

_چرا داد میزنی... ااره خوبم بیاین...

بچه ها یکی یکی پایین میومدن و مثل من پرت میشدن زمین...

ساشا: این چه وضعشه... داغون شدیم که...

مایک: ااره والا تموم بدنم کوفته شد..

_اوه شماهم که... پنی توو یه ثانیه شماها داغون شدین...

مایک: ااره خب...

هووووف ول کن نیستن اینا...

_کدوم طرف باید بریم؟؟

جیمز: از راست میریم...

دخترماه ۲

بلند شدن بقیه و دوباره شروع کردیم به راه رفتن... جنگل خوشگلی بود ولی شوم بود... اینو از همون اول که وارد اینجا شدم فهمیدم این جنگل شومه...

از مکان های شوم دیگه میترسیدم... توو اون کلیسای شوم دیاکو رو از دست دادیم فقط باید دعا کنم که اینجا بلایی سر کسی نیاد...

part145#

تا شب راه رفتیم ولی همچنان توو جنگل بودیم...

سامیار: بچه ها بنظرم بهتره همینجا استراحت کنیم تا صبح... از وقتی که اومدیم بیرون کلا راه رفتیم... ممکنه پری و جولیا آسیب ببینن..

_اوهوم منم موافقم...

همه موافقت کردن ولی جیمز از قیافش معلوم بود که زیاد راضی نیست بمونیم... مت و مایا دوتا چادر بزرگ با جادو کنار یه درخت گذاشتن و آتیش روشن کردن...

جیمز کوله اش رو انداخت توو یکی از چادر ها و گفت

جیمز: بچه ها من میرم این اطراف یه سرکی بکشم...

_باش برو...

جیمز که رفت همه دور آتیش نشستن... رفتم داخل چادر پسرا تا کوله ام رو بزارم پیش کوله ساشا که فکری به سرم زد... از پنجره توری چادر، بیرون رو نگاه کردم... همه گرم صحبت کردن بودن و کسی حواسش به من نبود... فقط رز نزدیک چادر نشست بود که اونم کلا معلوم بود حواسش اینجا نیس...

وقتی خیالم راحت شد، رفتم سمت کوله جیمز و زپیش رو باز کردم...

به جز دو تا کتاب و اون سنگ ها چیزی توو زپ بزرگه نبود... زپ جلویی رو هم باز کردم ولی داخل اونم چیزی نبود... خواستم کوله رو بزارم سر جاش که چشمم به جیب های کنار کوله افتاد... توو جیب سمت راستی هیچی نبود... کوله رو برگردوندم و دستمو کردم توو اون یکی جیب که دستم به یه شیشه کوچیک خورد... از توو جیب کشیدمش بیرون... با دیدن چیزی که توو دستم بود

دخترماه ۲

چشمام گرد شد...یه شیشه بود دقیقا شبیه اون شیشه عمری که جیمز بهم داده بود فقط این یکی سیاه رنگ بود و زیر شیشه هم ریز اسم جیمز نوشته شده بود...

مات مونده بودم واقعا...اگه این شیشه عمره جیمز؛ پس اونی که دست من بود واسه کیه..

جیمز

بالدازار:جیممزززز تو باید زودتر اونا رو برسونی به کاخ سوفیا!!!..

با نگرانی به اطرافمون نگاه کردم و با صدای ارومی گفتم

_خواهش میکنم یکم آرومتر...اگه بیان این اطراف همه چی لو میره...

یه نفس عمیقی کشید و با صدای آرومتری گفتم

بالدازار:جیمز اگه اونا تا فردا ظهر به کاخ نرسن من میدونم و تو...

_چشم ...حتما تا ظهر میارمشون...

خوبه ای گفت و بعد سریع غیب شد...نفسمو با راحتی بیرون دادم و سریع به سمت چادر ها دویدم...

part146#

سوین

شیشه عمر جیمز رو گذاشتم سرجاش و رفتم سراغ اون شیشه ای که به من داده بود...

با دقت نگاه کردم ولی اسمی روش پیدا نکردم...دستمم بردم بالا و خواستم شیشه رو محکم بزنم زمین که توو نور یه چیزی رو شیشه دیده شد...

گرفتمش جلو نور و با دقت بهش نگاه کردم...مت...چییییی...این شیشه عمره مت!!!!!! ینی چی...چخبره اینجا...شیشه رو گذاشتم سرجاش و سرمو از چادر بیرون بردم...جیمز اومده بود ولی سرش گرم صحبت با مایک و سامی بود...مت کنار رز نشسته بود و باهاش حرف میزد...با صدای ارومی گفتم

برگشت سمتم و با تعجب نگام کرد و خواست چیزی بگه که دستمو گذاشتم رو بینیم و اشاره کردم بیاد داخل...

بلند شد اومد داخل چادر و گفت

مت: چته چرا آروم حرف میزنی؟؟

شیشه رو از توو کیفم در آوردم و گرفتم جلو صورتش... با دیدن شیشه چشماش گرد شد و گفت

مت: این دست تو چیکار میکنه؟؟؟

ببین مت الان وقت نداریم که توضیح بدم... یه کاری باهات دارم انجامش بده بعد از چادر بریم بیرون برات توضیح میدم...

مت: چیکار کنم؟؟

سرکی به بیرون کشیدم و وقتی خیالم راحت شد جیمز هنوز مشغوله رفتم سراغ کوله اش و شیشه رو بیرون آوردم...

سریع یکی مثل اینو با جادو برام درست کن و یکی هم مثل شیشه خودت...

یکم باخم به شیشه ها زل زد و بعد دستش رو آورد بالا و دوتا شیشه دقیقا مثل اونا رو دستش ظاهر شدن...

از رو دستش شیشه هارو برداشتم... مثل اصلیا بودن ولی اسم روشن نبود... همینم خوب بود...

شیشه اصلی مت رو دادم به خودش و قلبی رو گذاشتم داخل کوله ام...

شیشه عمر اصلیه جیمز رو گذاشتم توو جیب شلوارم و قلبیه رو گذاشتم توو کوله اش.. فقط خداکنه نفهمه...

بعد اینکه چادر رو مرتب کردم، آروم جووری که کسی متوجهمون نشد از چادر بیرون اومدیم و رفتیم داخل اون یکی

چادر... نمیخواستم جیمز ببینه توو چادر اونا بودم و به چیزی شک کنه...

مت: سوین میشه حالا توضیح بدی...

ببین مت اون شیشه عمر تو که دست من بود رو جیمز بهم داد و گفت واسه خودشه.. با همون من رو راضی کرد که توو این

سفر همراهیش کنم... گفت اگه خیانتی کرد میتونم اون شیشه رو بشکنم... ولی الان که رفتم داخل کیفش اون یکی شیشه رو

دیدم و اسم تورو روی این یکی دیدم فهمیدم که یه جای کار میلنگه و جیمز داره یه غلطایی میکنه... این چند وقته هم خیلی

خیلی مشکوک شده...

دختر ماه ۲

مت اخم غلیظی نشونده بود روی پیشونیش و با عصبانیت گفت

مت: اچه چرا؟؟ چرا اینکار رو میکنه؟؟ ما که داریم میریم سراغ سوفیا و اون برده برادرِ سوفیاس.. ربطی ندارن بهم..

_نمیدونم من خودمم گیجم ولی به زودی میفهمیم...

مت: امیدوارم حداقل وقتی میفهمیم که دیر نشده باشه.. ما توو این راه دیاکو رو از دست دادیم.. اگه همش بازیه این جیمز لعنتی باشه بد بلایی سرش میارم...

part147#

_مت حرص نخور مطمئن باش اگه بفهمم ایندفعه کلکی توو کارشه خودم بیچاره اش میکنم.. فقط مت خواهش میکنم چیزی به بقیه نگو...

مت: چرا؟؟

_نمیخوام بچه ها کاری کنن که جیمز شک کنه.. خواهشا نگو...

مت: باش نمیگم

_مرسی پاشو بریم بیرون...

سری تکون داد و بلند شد رفت... منم پشت سرش رفتیم بیرون که دیدم ساشا با اخم داره نگاهمون میکنه.. اوه ساشا الان وقت شک کردن نیس...

مت رفت پیش بقیه نشست و منم همونجا ایستادم.. ساشا با اخم بلند شد اومد طرفم و دستمو کشید و بردم پشت چادر...

ساشا: تو و مت توو چادر چه غلطی میکردین...

_ببین ساشا ما هیچ غلطی نمیکردیم فقط حرف میزدیم...

ساشا: اها بعد راجب چی حرف میزدین که وقتی اومدین بیرون دوتاتون هم قرمز شده بودین..

_ساشا تو الان به من شک کردی؟؟

دختر ماه ۲

چیزی نگفت و فقط با کلافگی نگام کرد... پوزخندی زدم و گفتم

_هه اینقدر بهم بی اعتمادی که فک میکنی من هروقت با یه پسر تنهام باید یه غلطی بکنم... مگه من هر...

با سیلی که زد توو صورتم، دهنم بسته شد..

ساشا: خفه شو و این چرت و پرتا رو به خودت نسبت نده... من فقط ازت یه سؤال پرسیدم و انتظار داشتم درست جوابمو بدی...

چیزی نگفتم و خواستم از کنارش رد بشم که دستمو کشید و بغلم کرد...

ساشا: سوین معذرت میخوام..

_عیبی نداره ولم کن...

ساشا: تا نخندی عمرا ولت کنم...

_نمیخوام قهرم باهات...

ساشا: پس اینجا بمون تا وقتی که آشتی کنی..

چن دقیقه هیچی نگفتم ولی وقتی دیدم پای حرفش هست و ولم نمیکنه با خنده گفتم

_الکی گفتم قهر نیستم حالا ول کن...

ولم کرد و لپمو آروم کشید و گفت

ساشا: فداتشم..

_خدانکنه بریم..

برگشتیم پیش بقیه و یکم حرف زدیم... جیمز گفت که صبح زود راه میفتیم...

_پس بریم بخوابیم دیگه...

سامیار: اره برین.. دخترا یه چادر، ماهم یه چادر..

_باش پس دخترا پاشین...

همه پاشدیم و بعد گفتن شب بخیر رفتیم توو چادر و خوابیدیم...

با تکنون هایی که میخوردم بیدار شدم..

پری:سوین پاشو دیگه میخوایم راه بیفتیم...چشمامو باز کردم و اطرافم رو نگاه کردم...از پنجره چادر دیدم که هنوز هوا تاریکه...

_صبح نشده که هنوز...

پری:نزدیک صبحه پاشو...

بلند شدم و دستی به موهام کشیدم...پسرا همه بیرون منتظر ما بودن...با دیدن جیمز یاد شیشه افتادم...دستمو به جیب شلوارم کشیدم و وقتی فهمیدم سرجاشه خیالم راحت شد...

_ساشا کوله امو بده..

ساشا:من برمیدارم عزیزم...

_نه بده خودم...

باشه ای گفت و کوله رو گرفت سمتم...مت و مایا همه چیو مثل اول کردن و چادر ها رو از بین بردن و بعد راه افتادیم....

_من تشنمه بدجور...

پری:وای منم از دیروز هیچی نخوردیم..

جیمز بدون هیچ حرفی واسه هممون یه جام خون داد..

همینطور که راه میرفتیم صبحونمون رو هم خوردیم ...

_چقدر راهه تااونجا جیمز؟؟

جیمز:کم...شاید یه ساعت...

_پس چرا اینقدر زود راه افتادیم؟؟

جیمز:به دلایلی...

دخترماه ۲

_میشه دلایلت رو ما هم بدونیم...

جیمز:خب اینکه هرچی زودتر برسیم بهتره.. بعد باید سنگ هارو تا قبل عصر آماده کنم و هرچی نزدیک تر باشیم بهتره...

_یعنی چی سنگ ها رو آماده کنی؟؟

جیمز:میشه اینقدر از من سؤال نپرسی..

مت:تو داری ما رو میبری اونجا پس باید به همه سؤال ها جواب بدی...

جیمز:دلتم نخواد جواب نمیدم..

ساشا:یعنی چی..یه جوری رفتار میکنی انگار ما شدید برده های تو ...

جیمز:وایستاد و با قیافه سردی به ما خیره شد و گفت

جیمز:هه ارزش برده بودن رو هم فک نکنم داشته باشین...

هنوز معنی حرفش رو درک نکرده بودیم که دور و اطرافمون پر شد از آدم که همه مسلح بودن به تفنگ هایی که گلوله چوبی داشتن...

با تعجب به اطرافم نگاه کردم و گفتم

_تو..تو..با..بازم به من..

جیمز:اره بازم گول خوردی..

بعد وردی زیر لب خوند که درد بدی توو بدنم پیچید و با جیغ افتادم زمین ولی اون درد تموم نشد...اونقدر دردش ادامه داشت که نتونستم تحمل کنم و از حال رفتم...

part149#

با درد از جام بلند شدم و گنگ به اطرافم نگاه کردم...توو یه اتاق سرد و سلول مانند بودم و بقیه بچه هاهم بیهوش کنارم افتادن...

دخترماه ۲

یکم به مغزم فشار آوردم که همه اتفاقات یادم اومد... جیمز میکشمت بخدا... سریع دست به جیبم کشیدم که وقتی از بودن شیشه مطمئن شدم خیالم راحت شد... کوله هامون هم افتاده بود کنارمون....

پس آقای به ظاهر زرنگ به عقلش نرسید وسیله هامون رو برداره...

بلند شدم و رفتم سمت پنجره کوچیکی که داخل اتاق بود تا بیرون رو ببینم... ولی به محض اینکه نور آفتاب بهم خورد سوختم...

جیغی کشیدم و سریع اومدم عقب... به دستام نگاه کردم.. پس انگشترم کوووو...

سریع به طرف بچه ها رفتم ولی اون سه تا انگشترشون دستشون بود... جیمز آشغال انگشترمو برداشته بود...

با بیحوصلگی رفتم نشستم یه گوشه... ده دقیقه بعد بچه هاهم یکی یکی بیدار میشدن... اونا هم مثل من اول گیج بودن ولی بعد جیمز رو به فحش میبستن...

ساشا: سوین چرا اونجا نشستی؟؟ پاشو بیا پیشم...

جایی که ساشا نشسته بود، دقیقا آفتاب افتاده بود..

_نمیتونم...

ساشا: وا چرا؟؟

چیزی نگفتم و دستامو آوردم بالا.. بچه ها با تعجب بهم نگاه کردن..

پری: وا سوین دستات چیشده که نمیتونی بخاطر اونا بری!!!!

_انگشترم نیس...

ساشا: چیییی کجاس مگه؟؟

_فک کنم اون جیمز عوضی برداشته...

سامیار: پس چرا ماله مارو برنداشته...

_نمیدونم...

ساشا بی هیچ حرفی بلند شد و اومد کنارم نشست...

مت: سوین اونی هم برداشته؟؟

دختر ماه ۲

منظورش رو گرفتم... شیشه رو میگفت..

_نه هس..

ساشا: چيو؟؟

مت همه چيو براشون تعريف كرد... بعد تموم شدن حرفاش، ساشا با عصبانيت بهم نگاه كرد و گفت

ساشا: سوين تو بازم چيزيو از من قايم كردييييي..

_ساشا عصباني نشو ديگه.. اين قضيه واسه ديشبه تو هم الان فهميدي...

با غيض نگاه كرد و خواست چيزي بگه كه در باز شد و يه پسر اومد داخل...

با چشماي سرد و بي روحش نگاهمون كرد و با صدای زمختي گفت: بلند شين بايد بريم...

part150#

_كجا بريم؟؟؟

جوابي بهم نداد و فقط بهمون خيره شد... ساشا دستمو كشيد و بلندم كرد و هممون از اتاق بيرون رفتيم.. يه سالن طولاني روبرومون بود كه كلا تاريخ بود.. دنبال اون پسر رفتيم تا رسيديم به يه سالن بزرگ... اونجا هم تاريخ بود..

پسر: همينجا بمونين...

وسط سالن وايستاديم و با تعجب به اطرافمون نگاه كرديم... چن دقيقه بعد صدای پاشنه های كفشي اومد و ثانيه ای بعد از دري كه ته سالن بود چن نفر اومدن داخل...

بالدازار، جيمز و يه زن كه حتما سوفيا بود... با پوزخند بهشون نگاه كردم.. حدسش سخت نبود كه همه اتفاقا نقشه بالدازار باشه...

رفتن روی صندلی هايی كه روبروی ما بود نشستن...

بالدازار: يه بار ديگه با دوستات در خدمت من هستين...

_اره هستيم ولی نه واسه خدمت به تو... ايندفعه واسه گرفتن جون تو و ...

دخترماه ۲

حرفمو ادامه ندادم و نگاه تحقیر آمیزی به جیمز انداختم و بعد گفتم
_تو و برده ات..

بالدازار:اره جیمز برده منه ولی تو هم فراموش نکن که هنوز برده منی...

_این مهم نیست...مهم اینه که تو قراره به دست برده ات کشته بشی...

جیمز:خفه شو دیگه...

بالدازار:نه جیمز بزار از آرزو هاش برامون بگه...سوین به نظر تو من به همین آسونیا میمیرم؟؟

زیاد آسونم نیس ولی توو همون چن وقت که پیشت بودم یه چیزایی ازت فهمیدم...

یکی از ابرو هاش رو بالا داد و سئوالی نگام کرد که نیشخندی تحویلش دادم...

توو اون پنج ماه که پیششون بودم چن تا از نقطه ضعف های بالدازار رو فهمیده بودم ولی اصلی ترین چیزی که فهمیدم این بود
که تنها چیزی که بالدازار رو نابود میکنه یخ...یکی از خالص ترین نیروهایی که من دارم و چقدر احمق بودم که همون موقع
نفهمیدم...وقتی من واسه کشتن اون انتخاب شدم یعنی اینکه بخاطر نیروهای خالصم انتخاب شدم وگرنه هرکسی میتونست بره
دنبال خنجر...

به جیمز نگاه کردم و گفتم

_چرا اینکار رو کردی؟؟؟نترسیدی از اینکه جونت توو دستای منه...

سه نفرشون قهقهه زدن و جیمز گفت

جیمز:تو بازم بازی خوردی و نفهمیدی...خیلی احمق و ساده ای سوین...این واسه الهه ماه ضعف بزرگیه...ما پدر و مادرت دزدیدیم
و آوردیمشون پیش خواهرت که سال ها پیش توسط سوفیا اسیر شده بود...نامه گذاشتیم سوفیا اونا رو برده ولی در حالی بود که
سوفیا اصلا نمیتونه از اینجا خارج بشه...بخاطر یه اشتباه اینجا زندانی شده و تنها راه آزاد شدنش قربانی کردن تو بود...نمیتونستیم
تورو با زور بیاریم اینجا چون واسه قربانی کردنت به اون سنگ ها احتیاج داشتیم و تنها کسی که میتونست اونا رو پیدا کنه
خودت بودی...پس این نقشه رو کشیدیم...

دخترماه ۲

دوباره شروع به خندیدن کردن... بدنم از اعصابانیت میلرزید... من اینقدر احمق بودم... لعنت به من... احمقتر از من توو این دنیا وجود نداره...

جیمز: درضمن اینو هم بهت بگم عزیزم... اون شیشه که دستته واسه یکی از دوستاته و اونو بشکنی دوست عزیزت به دست خودت میمیره...

مت که پشت سرم بود آرام یه چیزی گذاشت توو دستم... نامحسوس به دستم نگاه کردم که دیدم یه چاقوی خیلی کوچیکه...

اون سه تا احمق داشتن میخندیدن و حواسشون به ما نبود... سئوالی به مت نگاه کردم که آرام زیر گوشم گفت

مت: با این چاقو اینقدر ضربه بزن به اون شیشه تا جیمز و اون شیشه کلا از بین برن... اگه یدفعه شیشه رو بشکنی خیلی راحت میمیره ولی اینجوری با عذاب میکشیش...

سری تکون دادم و با لیخند مرموزی به جیمز نگاه کردم...

_هی جیمز...

ساکت شدن و برگشتن سئوالی بهم نگاه کردن..

_اره شما راست میگین من احمقم... احمقم که دوباره بازی خوردم... احمقم که بخاطر دروغای تو بازم جون عزیزام رو به خطر انداختم... ولی این احمق از شانس تو خیلی ریز بینه... میدونی از همون روز توو فرودگاه بهت شک کردم... از وقتی اون پیرزن بهم اخطار داد شک ام بیشتر شد... وقتی که اون پیرزن بیچاره رو کشتی چهار برابر شد شک ام ولی...

لیخند شیطانی ای زدم و دستمو کردم توو جیبم و شیشه رو بیرون آوردم... گرفتمش بالا و حرفم رو ادامه دادم...

_ولی وقتی اینو دیدم دیگه بهت شک نداشتم... مطمئن شدم که داری یه غلطی میکنی...

ناباور به شیشه توو دستم زل زد و با لحن آرامی گفت

جیمز: اون دست تو چیکار میکنی...

_گفتم که خیلی خیلی ریز بینم... دیشب که مثلاً رفتی اطراف رو بگردی اینو توو کوله ات پیدا کردم عزیزم...

عزیزم رو مثل خودش تلفظ کردم که جری تر شد و فریاد کشید

جیمز: اگه اونو همین الان ندی قسم میخورم که تیکه تیکه ات میکنم...

یه قدم برداشت سمتم که چاقو رو بالا آوردم و ضربه ای به شیشه زدم...

دخترماه ۲

با ضربه ام جیمز فریادی کشید و دستش رو به قلبش گرفت..

_اخ انگار ضربه ام دقیق به قلبت خورد...

بالدازار با اخم وحشتناکش بلند شد و خواست بیاد طرفم که فریادی کشیدم و ضربه دیگه ای به شیشه زدم که دوباره فریاد دردناک جیمز بلند شد..

_نزدیکم بیای اول برده وفادارت رو نابود میکنم بعد خودت و خواهر عوضیت رو...

part152#

بالدازار با عصبانیت برگشت سر جاش نشست و با اخم به جیمز خیره شد...

جیمز با درد از جاش بلند شد و او مد نزدیک من...

جیمز: اونو بده من...

_هه چیز دیگه نمیخواهی!؟

و ایستاد سر جاش و باز نیشخند نگام کرد...

جیمز: عشقت میدونه چه آدم کثیفی شدی..

با تعجب بهش نگاه کردم که دوباره با همون نیشخند اعصاب خورد کنش گفت

جیمز: اووم ساشا میدونی عشقت انسان های بیگناه رو میکشه واسه رفع عطشش...

یه لحظه از واکنش بقیه ترسیدم ولی سعی کردم خونسرد باشم...

_خب گفתי الان چی شد... این گفتنت میتونه جلوی نابودیت رو بگیره بنظرت...

جیمز: نه فقط گفتم که بدونن تو هم کم نداری توو شیطان بودن...

ساشا: ما میدونستیم...

با تعجب برگشتم بهش نگاه کردم ولی اون با اخم به جیمز زل زده بود...

سامیار: آره میدونستیم..

جیمز خواست بازم چیزی بگه که با عصبانیت سریع رفتم پشتش و ضربه با چاقو مستقیم به قلبش زدم و بعد هم بدون تعلل ضربه ای به شیشه زدم...

بالدازار با دیدن این صحنه فریادی کشید و سربازا رو صدا زد...

توو یه چشم بهم زدن سالن پرشد از سرباز هایی که مسلح بودن به تفنگ های چوبی...

هنوز از بهت اونا در نیومده بودم که پرده های توو سالن کشیده شد و چون دقیقا جلوی پنجره وایستاده بودم نور مستقیم خورد بهم...

جیغی کشیدم و سعی کردم فرار کنم ولی یکی از سربازا سریع گرفتم و همونجا نگه داشتم...

جیغ میکشیدم و سعی داشتم از این درد عذاب دهنده فرار کنم ولی ولم نمیکردن...

بچه ها با دیدن کارای اینا حمله ور شدن سمتشون و این شد شروع جنگ...

سامی دوید سمتم و ضربه ای به سر سربازی که گرفته بودم زد و دست منو کشید و برد سمت سایه...

افتادم یه کنار و خودش جلوم وایستاده بود و نمیداشت کسی نزدیکم بشه...

درد بدی داشتم ولی نمیتونستم بچه هارو توو این وضعیت تنها بزارم و کمکی بهشون نکنم... به زحمت بلند شدم و نفس عمیقی کشیدم... فکر اینکه دوباره برم جلوی نور عذابم میداد ولی چاره ای نداشتم...

شیشه عمر اون عوضی رو محکم توو دستم گرفتم و سامیار رو کنار زدم و رفتم وسط...

دوباره که نور بهم خورد حس کردم بی جون شدم ولی تحمل کردم.. حتی با گاز گرفتن لبام سعی کردم جیغ نزدم...

part153#

تند تند گلوله های آتیش درست میکردم و سمت سربازا پرت میکردم و با سرعت از مسیر گلوله های چوبی فرار میکردم...

دختر ماه ۲

شدت نور و دردی که داشتم سرعتم رو کم کرده بود...

بچه ها تند تند سربازا رو میکشتن و سعی میکردن آسیب نبینن...

یه گلوله آتیش به یکی پرت کردم و بعد حس کردم چون از پاهام رفت... افتادم زمین که کسی سریع از جلوی نور کشیدم بیرون... تموم بدنم سوخته بود و بوی گوشت تنم رو به وضوح حس میکردم...

بخاطر درد زیادم اشک از چشمام جاری شد... ساشا که منو کشیده بود کنار دوباره رفت کمک بقیه...

سعی داشتم دوباره بلند شم که ضربه محکمی به کمرم خورد و فریادم بلند شد... موهام کشیده شد و یکی بلندم کرد...

جیمز: بلایی به سرت میارم که جرات نکنی حتی اسمم رو به زبون بیاری....

محکم زدم زمین و وردی زیر لب خوند که حس کردم روی تمام زخم هام نمک پاشیدن... جیغی از ته دل کشیدم که اگه حنجره ام پاره میشد اصلا تعجب نمیکردم...

از شدت درد دستامو باز کردم و به سمت سرم بردم که اون شیشه هم از دستم افتاد...

یدفعه درد از بین رفت و من تازه عمق فاجعه رو درک کردم...

شیشه از دستم افتاده بود و حالا جیمز برداشته بودش...

لبخند پیروزمندانه ای تحویلیم داد و بشکنی زد که یدفعه همه سربازا غیب شدن.. ناامیدی اومده بود سراغم و حس میکردم همه چیو باختم... بازنده این بازی بازم من بودم....

پرده هارو کشید و دوباره همه جا تاریک شد... بدنم داشت ترمیم میشد ولی دلم نمیخواست از جام بلند شم و شاهد نابود شدن دوستانم و خانوادم باشم...

جیمز: هیچوقت فک نکن خیلی زرنگی عزیزم... چون همیشه یه زرنگتر از توهم پیدا میشه...

ساشا اومد سمتم و دستم رو گرفت و بلندم کرد...

هیچکدوممون حرفی نمیزدیم انگار واقعا ناامید شده بودیم دیگه....

جیمز کیسه سنگ هارو از جیبش در آورد و سنگ هارو دونه دونه از کیسه بیرون آورد... چشماش رو بست و وردی رو روی سنگ ها خوند و اونا رو پرت کرد بالا....

تکونش میدادم و التماسش میکردم که بلند شه ولی هیچ حرکتی نمیکرد...

یدفعه اشکام بند اومد و حس کردم یه نیروی ناشناس توو وجودم سعی داره بیاد بیرون...نیرویی که حس نفرت و عصبانیت رو داشت توو وجودم پخش میکرد....

جلوش رو نگرفتم و اجازه دادم که فوران بکنه...چشمام رو بستم و حس کردم موج بزرگی از تنم خارج شد...

توو سرم فقط الان یه چیز بود...کشتن جیمز و بالدازار...

چشمام رو باز کردم و با نگاه سردم به اون سه تا عوضی خیره شدم....

به وضوح ترس رو از حالتشون فهمیدم...فریادی کشیدم به سمتشون حمله کردم...سر جیمز رو گرفتم و محکم پرتش کردم طرف دیوار...بالدازار اومد سمتم که مشت محکمی توو صورتش زدم و لگدی به شکمش...جیمز بلند شد دوباره اومد سمتم که با پام زدم توو سرش و وقتی افتاد زمین لگد محکمی به صورتش زدم ...

شیشه عمرش از دستش افتاد که سریع برداشتمش و توی دستم خوردش کردم...

صدای فریاد های دردناکش بلند شد...خرده شیشه ها رو پرت کردم روی صورتش و چند تا لگد محکم به شکمش زدم....

اونو ول کردم و دوباره رفتم طرف بالدازار...یقه اش رو گرفتم و بلندش کردم...مشت و لگد میزدم و بهش فحش میدادم ...همش ادعا بود همه زر زدنش...با یه مشت از حال میره این...وقتی دیدم بی جون شده ولش کردم روی زمین و رفتم سراغ سوفیا که حالا از ترس پشت صندلیش سنگر گرفته بود...

part155#

رفتم نزدیکش که با لحنی که ترس کاملاً توش مشهود بود گفت

سوفیا:ببین من کاری به تو و اطرافیانت ندارم..فقط میخوام از این خراب شده ازاد بشم..اینا همه نقشه ها بالدازار..

نداشتم حرفش رو ادامه بده و کشیده محکمی به صورتش زدم..

یقه اش رو گرفتم و بلندش کردم...توو چشماش با نفرت زل زدم و زمزمه کردم..

...برو به درک..بزودی برادرت رو هم میفرستم پیشت..

چن ثانیه خیره نگاهش کردم که یدفعه تموم بدنش آتیش گرفت...نمیدونم چجوری اینکار رو کردم الان ولی هرجوری بود مهم نبود...مهم این بود که من دارم به هدفم نزدیک میشم...

فریاد میکشید و همونطور که توو چنگ من اسیر بود سعی داشت با تکون دادن خودش آتیش رو خاموش کنه...پوزخندی بهش زدم و بی هیچ تردید و رحمی قلبش رو از سینه اش بیرون کشیدم و انداختمش زمین تا جنازه اش کاملا بسوزه...

برگشتم سمت بالدازار که جون نداشت تکون بخوره...

_هه پیر شدی فک کنم...جون نداری حتی واسه نجات خودت تلاش کنی...اونوقت باهمین وضعیت میخواستی منو قربانی کنی...واقعا باعث تاسفه..

رفتم طرفش و بلندش کردم و سیلی محکمی بهش زدم...پوزخندی به این ناتوانیش زدم و خواستم که بازم بهش ضربه بزنم که خیلی ناگهانی لگد محکمی به قفسه سینه ام زد که پرت شدم عقب...

بااینکارش حس کردم خشمم خیلی بیشتر از قبل شد...بقیه که تااون لحظه شاهد نمایش من بودن خواستن بیان سمتمون که نداشتیم و سریع دیوار بزرگی از آتیش دورشون کشیدم...

صدای فریادشون بلند شد و ازم میخواستن که این دیوار رو از بین ببرم ولی من هیچی حالیم نبود...این شیطان روبروم رو فقط خودم باید از بین ببرم...

پوزخندی به قیافه مسخره اش زدم و از جام بلند شدم...خیلی ریلکس از روی جنازه جیمز که حالا مثل یه تیکه چوب خشک شده بود،رد شدم...

وقتی دید دارم میرم سمتش اشعه سیاهی به سمتم پرت کرد که جا خالی دادم و خیلی سریع خودم رو به پشتش رسوندم...

گردنش رو توو دستم گرفتم و دندونای نیشم رو فرو کردم داخل رگش که فریادش بلند شد...

خون کثیفش رو نمیتونستم بخورم فقط سعی داشتم گلوش رو تیکه پاره کنم....

دندونام رو بیرون کشیدم و تیکه یخ تیزی درست کردم و از پشت فرو کردم توو کمرش...

فریاد دردناکی کشید و افتاد زمین...

زندگیم رو خراب کردی...مردن کمترین تلافیه برات..دلَم میخواد نگهت دارم و عذابت بدم ولی نمیتونم بزارم شیطان کثیفی مثل تو زندگیه بقیه رو با بودنش تهدید کنه...

دخترماه ۲

تیغ های ریز یخی درست کردم و همش رو پرت کردم سمتش...توو جای جای بدنش فرو رفت و خیلی راحت میتونستم کم شدن
جونش رو بفهمم...

part156#

یخ نیزه مانند تیزی درست کردم و به سمتش رفتم...

روبروش روی دو زانوم نشستم و با لحن تمسخر آمیزی گفتم

_نابود کردنت شاید یکم، فقط یکم ها سخت بود ولی حسی که الان دارم بخاطر نابود کردنت بهترین حس دنیاس...

بالدازارت..تو نمیتونی..م..منو بکشی..

_میتونم...

بعد هم یخ توو دستم رو بالا بردم و با فریاد بلند محکم توو قلبش فرو کردم...

باچشمای نابورش نگاهی به من و یخ توو قلبش انداخت...دهن باز کرد چیزی بگه که کلی خون یدفعه ریخت بیرون از دهنش...

حتی نمیتونست بخاطر دردش فریاد بکشه...یخ رو بیرون کشیدم و دوباره توو قلبش فرو کردم...اونقدر این کار رو ادامه دادم که
دیگه چیزی جز یه جنازه خشک شده نمونده بود....

نفس عمیقی کشیدم و بی حال افتادم زمین که اون آتیش دور بچه ها از بین رفت...

دویدن اومدن طرفم که با دیدن جنازه بالدازار لبخندی زدن...

سامیار:سویین خوبی...

_نه

پری:چرا چیزیت شده؟؟

با بغض گفتم

_ساشا هم رفت...

دخترماه ۲

بعد این حرف اشکام روونه شد که سامی اومد بغلم کرد و با خنده گفت

سامیار: دیوونه ساشا فقط بیهوش شده...

با تعجب و چشمای اشکیم نگاش کردم...

—راس میگی...

سامیار: ااره خل و چل...

سریع خودمو از بغل سامی بیرون کشیدم و رفتم پیش ساشا..اره نفس میکشید و من خنگ نفهمیده بودم....

اشکای از سر شوقم ریخترو گونه هام و با شادی صورتش رو اینقدر بوسه زدم تا اینکه حس کردم پلک هاش داره تکون میخوره...

عقب کشیدم و با ذوق نگاش کردم تا که چشماش رو باز کرد...

—ساشاااااا..

جیغی کشیدم و خودمو پرت کردم بغلش....بیچاره از تعجب خشکش زده بود...

سامیار: سوین بیچاره رو له کردی...

سامی پشت لباسم رو گرفت و به زور از ساشا جدام کرد و آرام به ساشا کمک کرد بشینه...

ساشا: این دیوونه بازیا چیه سوین!!!

—خوشحالم خب...

ساشا: چررا؟؟

سامی به جایی که جنازه اون سه تا عجوزه افتاده بود اشاره کرد...ساشا سرش رو چرخوند و با دیدن اونا لبخند بزرگی رو لبش

نشست..یدفعه منو کشید توو بغلش و خوشحالی گفت

ساشا: میدونستم که میتونی انجامش بدی..

_اوهوم تونستم...

بوسه ای روی صورتم زد و منو از خودش جدا کرد...ساشا به بقیه نگاهی کرد و لبخندی زد...هممون یه جور خاصی خوشحال بودیم...

_بچه ها...

همه بهم سئوالی نگاه کردن...

_اوممم مامان و بابام کجان پس...

پری:اع راس میگه ها..بلند شین بریم دنبالشون...ببینیم کجان...

همه موافقت کردن و بلند شدیم و خواستیم از سالن بریم بیرون که صدایی از پشت سرمون متوقفمون کرد...

برگشتم که دیدم یه مرد قد بلند و هیکلی پشت سرمون بود...دقیقا شبیه فرشته ها یه هاله طلایی دور سرش بود...

با تعجب نگاهش میکردم که با لبخند خیلی زیبایی اومد طرفمون...

بچه ها به احترامش یکم سر خم کردن ولی همچنان با تعجب نگاهش میکردم...

مرد:سلام...

همه جوابش رو دادن...لبخندی به من که متعجب بهش خیره بودم زد و گفت

مرد:من زئوس هستم...خدای خدایان و الهه ها...

نمیدونم چرا ولی وقتی فهمیدم کیه یه حسی اجبارم کرد بهش احترام بزارم...

کمی سرم رو خم کردم و به آرومی گفتم خوشبختم..

زئوس:تو کار بزرگی کردی الهه ماه...خدایان خیلی مشتاق دیدار تو بودن...

نمیدونستم چی باید بگم پس فقط سکوت کردم...

زئوس:اگه میشه منو با آریل تنها بزارین...

همه بدون هیچ حرفی سری خم کردن و رفتن...

دخترماه ۲

زئوس: خب آریل تو ی...

نداشتم حرفش رو ادامه بده و پریدم وسط حرفش و بااحترام گفتم

_خواهش میکنم بهم آریل نگین..من سوینم..بالین اسم راحت ترم..

خنده کوتاهی کرد و گفت

زئوس:باشه سوین...هر جور خودت راحتی صدات میکنم...

_خیلی ممنون...

زئوس:خب سوین تو دوتا از خبیث ترین شیطان ها رو از بین بردی...من اینجام واسه تشکر ازت و دادن هدیه...

_هدیه؟؟!!!

زئوس:بله...تو میتونی فقط یک چیز ازم بخوای و من برات انجامش میدم...

part158#

کمی فک کردم،نمیدونستم چی بگم.. ذهنم اومد...شوخیای دیاکو،صحنه مرگش...کمک های رز و عشقش نسبت به دیاکو...سالم موندن پری و بچش...واقعا انتخاب سخت بود..

اخمی نشست روی پیشونیم...نه سوین..تو چن تا گزینه نداری که بخوای انتخاب کنی...من خودم از پس مراقبت از بچه پری برمیام پس باید برگشتن دیاکو رو بخوام...اره دیاکو بخاطر من و هدفم جونش رو داد پس باید اینکار رو بکنم...

نفس عمیقی کشیدم و مصمم گفتم

_دوستم رو برگردونین...

زئوس:منظورت که دیاکو نیس؟؟

_چرا منظورم خودشه...

زئوس:ولی شما جسم اونو از بین بردین امکان نداره..

دخترماه ۲

یعنی باید باور کنم که شما نمیتونین این کار رو بکنین!!!؟؟

اخم کمرنگی نشوند روی صورتش و گفت

ژئوس: برگردونش ممکن هس ولی خیلی خواسته زیادیه... پس باید یه کار دیگه برامون انجام بدی...

چیکار؟؟

ژئوس: دوستت بارداره و بچه اش وقتی به دنیا بیاد توو خطر میفته و حتما اینو میدونی...

یله میدونم...

ژئوس: من دیاکو رو برمیگردونم ولی میخوام اون قاتل رو از بین ببری... اگه نتونی اینکار رو انجام بدی دیاکو دوباره میمیره...

بعد هم بدون اینکه اجازه حرفی بهم بده سریع غیب شد..

من مونده بودم اون وسط و با تعجب به جای خالیش نگاه میکردم... اخی این انصاف نیس که... شاید من نتونم از پس اون قاتل بریام... جون خودمو بگیر به دیاکو چیکار داری اخی... هووووف... تازه میخواستم یه نفس راحت بکشم... انگار خوشی به من نیومده...

دستی روی شونه ام قرار گرفت... با فکر اینکه ساشاس، بی حوصله دستش رو پس زدم و گفتم

ساشا حال ندارم..

ولی برخلاف تصور صدای نازکی گفت: چرا دختر من حال نداره...

با تعجب آروم برگشتم پشت سرمو نگاه کردم... یه زن و یه دختر جوون و یه مرد که کمی شبیه من بودن پشت سرم وایستاده بودن و با لبخند نگام میکردن..

حدس اینکه بالاخره دارم خانوادم رو میبینم سخت نبود... ناخودآگاه اشک توو چشمام جمع شد... حس دلتنگی که نمیدونم از کجا اومده بود باعث شد بغض کنم....

بی اختیار قدمی جلو برداشتم... بدنم میلرزید... انگار که سردم بود... لبای خشک شده ام رو با زبونم خیس کردم و همون موقع قطره اشکی از چشمم چکید...

با بغض آروم زمزمه کردم..

مامان...

بعد هم حس کردم زیر پام خالی شد و به دنیای تاریکی فرو رفتم...

part159#

دوماه بعد

چشمام رو باز کردم و سریع روی تخت نشستم... خمیازه ای کشیدم که حس کردم دهنم پاره شد... به ساعت نگاه کردم که چشمام گرد شد... من چرا اینقدر زود بیدار شدم... هوووووو اینهاهم اثرات هیجان زیاده دیگه...

با بیحالی دوباره خودمو پرت کردم رو تخت و به پهلو خوابیدم... به عکس ساشا که روی پاتختی بود لبخندی زدم... عجب دوماه شیرین و شاید سختی رو پشت سر گذاشتیم...

اون روز وقتی بهوش اومدم کنار جاده بودیم... حسابی توو بغل مامان و بابام مثل این دختر بچه های لوس گریه کردم... آرتیمیش خواهرم؛ بهترین خواهر دنیاس بنظرم... مهربون و خاکی ولی برخلاف من شیطون...

همون شب بدون هیچ معطلی برگشتیم آمریکا و به قصر خودمون پناه آوردیم... چیزی که اونموقع شادیمون رو کامل کرد این بود که وقتی وارد قصر شدیم، دیاکو رو دیدیم که وسط سالن نشسته بود و هنوز توو بهت و شوک برگشتش بود...

دقیقا یه هفته بعد برگشتمون بود که بچه پری و سامی به دنیا اومد... بماند که سر زایمانش کم مونده بود پری رو از دست بدیم... چون بچه خیلی درشت تر از بچه معمولی بود و بدن پری هم حسابی ضعیف شده بود... ولی تونستیم با معجون ها و معجزات جادو نجاتش بدیم...

یه دختر ناز و خوشگل و البته تپیل که اسمش رو به خواست پری گذاشتن الینا... اونقدر خواستنی بود که من توو این دو ماه خیلی ناجور وابسته اش شدم و البته اونم منو خیلی دوست داره جوری که بعضی وقتا پری به زور از من جداش میکنه... باینکه تازه دو ماهه که به دنیا اومده ولی الان مثل یه بچه سه چهار ساله بزرگ شده و زبون دراز...

دیاکو و رز هم که نداشتن یکم عرق سفر و ماجراجوییمون خشک و سریع ازدواج کردن...

مایک کم کم داره به جولیا علاقمند میشه و به گفته خودش میتونه کنار جولیا خوشبخت باشه و معنی زندگی عاشقانه رو بفهمه...

مت و مایا هم که هنوز توو همون مرحله علاقمند شدن مت موندن و همچنان مثل دوتا دوست معمولی کنار هم دیگه هستن...

دختر ماه ۲

ولی من و ساشا... بیچاره ساشا توو این دو ماه چی کشید از دست من...

بعد به دنیا اومدن بچه پری؛ منو از خانوادم خواستگاری کرد که اونا هم دو دستی منو تقدیمش کردن ولی چون من بدجور دلم اذیت کردنش رو میخواست، به بهونه های مختلف عروسی رو عقب انداختم و تا امروز که بالاخره روز عروسی من و عشقمه...

part160#

از دیشب کلی هیجان دارم و نتونستم درست بخوابم... هر نیم ساعت بیدار میشدم و نزدیکای صبح بود که درست خوابم برد... الانم یدفعه از خواب پریدم و ذوق زده شدم که بالاخره موقعش رسید ولی خب هنوز ساعت هفت صبحه...

بلند شدم نشستم که همون موقع تقه ای به در خورد و ثانیه ای بعدش یک تقه دیگه...

از طرز در زدنش راحت میشد فهمید که کسی جز الینا نیس... البته کسی به جز این شیطون هم این موقع صبح بیدار نمیشه...

آروم بلند شدم و رفتم طرف در و یدفعه در رو باز کردم و کشیدمش توو بغلم... قهقهه ای زد که دلم براش ضعف رفت و گازی از صورت تپش گرفتم...

الینا: ایاااایییی... خاله باز گاز گرفتی که..

_دوس دالم خو..

الینا: خب دلد میگیله (میگیره)...

_باش دیگه گاز نمیگیرم..

الینا: ملسی...

لبخندی بهش زدم و گذاشتمش رو تخت... رفتم سمت پنجره و بیرون رو نگاه کردم... خدمتکارا داشتن میز و صندلی ها رو توو باغ میداشتن...

الینا: خاله..

_جونم..

الینا: چلا لباس علوست رو آوردی توو اتاق؟؟

_همینطوری..

الینا: ساشا میخولدش..

خنده ای کردم و گفتم

_مگه ساشا لباس خوره.. بعدشم من نگفتم بگو عمو ساشا...

نیشش رو برام باز کرد و چیزی نگفت... آروم لپش رو کشیدم و رفتم توو اتاق کوچیکی واسه لباسام بود...

لباس عوض کردم و از اتاق اومدم بیرون که دیدم الینا نیس... کجا رفت این جقله... شونه ای بالا انداختم و از اتاق بیرون رفتم که دیدم ساشا داره با کلافگی توو سالن راه میره....

چشمش که به من افتاد ذوق کرد و خواست بیاد طرفم که همون موقع بابام هم از اتاقشون بیرون اومد... ساشا با دیدن بابام مثل بادکنک بادش خالی شد... ریز ریز خندیدم و احترام کوتاهی به بابا گذاشتیم... طبق توصیه بابام امروز ساشا حق نداشت نزدیک من بیاد تا موقع مراسم... میگه این رسم ولی حقیقته یا دروغ نمیدونم...

آروم همراه بابا رفتیم پایین... از سالن پایین نگهبانا هم پشت سرمون راه افتادن... رفتیم سر میز صبحونه و منتظر بقیه نشستیم...

بابا: سوین..

_جانم بابا؟؟

بابا: همه چی همونجور که خواستی آماده اس؟

لبخندی زدم و بله ای گفتم... باباهم خوبه ای گفت و سکوت کرد...

کم کم همه اومدن پایین و سرمیز نشستن... مامان کنار بابا و آرتیمیس کنار من... ساشا هم کنار آرتیمیس نشسته بود و لب و لوچه اش آویزون بود...

آخرین نفرات که سامی و پری بودن اومدن و بعد سلام دادن به همه نشستن سرمیز...

پری: سوین الینا کجاس پس؟؟

_مگه نیومده پیش خودتون!!!

پری: نه از وقتی بیدار شدم نبود ...

part161#

همه با ترس خیره بهم بودیم و هیچکس جرات گفتن اون چیزی که مطمئن توو سر هممون هس رو نداشت...دقیقا دو ماه از به دنیا اومدن الینا گذشته و حالا....

وای نه...فکرش هم دیوونه کننده اس...

با عجله بلند شدم و رفتم بالا...تک تک اتاقا رو گشتم ولی خبری از الینا نبود...

سریع بدون توجه به بقیه از قصر بیرون زدم...یه حسی منو میکشوند سمت جنگل...

دویدم سمت جنگل و اسم الینا رو صدا میزدم...تقریبا نیم ساعت توو جنگل دویدم ولی خبری نبود...

وایستادم و با کلافگی اطرافم رو نگاه کردم...خواستم دوباره فریاد بکشم که حس کردم صدای خنده شنیدم...

گوشام رو تیز کردم و با دقت بیشتری گوش دادم...اره صدای خنده بود...اونم صدای خنده های الینا...

سریع دویدم اون سمتی که منبع صدا بود....

هرچی نزدیکتر میشدم صدای خنده ها واضح تر میشد...

با قدم های آرام رفتم اون سمت که دیدم الینا با یه پسر بچه تقریبا همسن خودش اونجاس و دارن بازی میکنن...

با دیدن اون پسر بچه خیالم راحت شد و نفس عمیقی کشیدم..اخه این جقله چجوری سر از اینجا در آورده....

قدمی به جلو گذاشتم و با لبخند گفتم

_الی توو اینجا چیکار میکنی...

با شنیدن صدام برگشتن سمتم...الینا با دیدنم ذوق کرد و با هیجان خواست بیاد سمتم که اون پسر بچه محکم دستش رو گرفت...

با دیدن این حرکتش ابرو هام از تعجب رفت بالا و سئوالی نگاش کردم که اخمی تحویلیم داد و بعد سیلی محکمی توو صورت الینا

زد...

دخترماه ۲

با تعجب دوییدم سمتش و خواستم الینا رو ازش جدا کنم که شروع به تغییر کرد...

چن ثانیه بعد به جای اون بچه یه مرد هیکلی با سر و صورت کثیف جلو روم بود...

دهنشو باز کرد و قهقهه ای زد که من با دیدن دندوناش قالب تهی کردم چه برسه به الینا... دندونای تیزی داشت که سرشون خون های خشک شده بود..

الینا زد زیر گریه که اون مرد دوباره سیلی توو صورتش زد...

بااینکارش واقعا کنترلم رو از دست دادم و لگد محکمی به شکمش زدم که پرت شد عقب...

part162#

سریع دست الینا رو کشیدم و هولش دادم تا عقب وایسته... رفتم طرف اون مرد و با سرعت دورش میچرخیدم و مشت و لگد میزدم بهش...

توو یه لحظه پامو گرفت و محکم زدم زمین... تا بخوام خودمو جمع کنم سریع اون بلند شد و حالا اون بود که داشت منو میزد.. اونم نه با دست یا پاش... اشعه هایی به بدنم میزد که واقعا دردناک بودن و با هر برخوردشون فریاد گوش خراشم بلند میشد....

بی جون افتادم روی زمین و اونم با لبخند خبیثی برگشت سمت الینا...

الینا که انگار خطر رو حس کرد جیغی کشید و شروع کرد به دوییدن.. مرد هم با سرعت شروع کرد به دوییدن دنبالش... سرعت الینا هم مثل ما زیاد بود ولی خب مثل ما نمیتونست از خودش دفاع کنه...

به زور بلند شدم، بااینکه درد داشتم ولی نمیتونستم بشینم تا الینا بمیره...

شروع به دوییدن کردم... خودمو به اون عوضی رسوندم و یقه لباسش رو از پشت گرفتم و محکم پرتش کردم به عقب که به یه درخت برخورد کرد...

_الینا بدو برو قصر و به بقیه خبر بده...

سری با ترس تکون داد و دویید رفت... سر برگردوندم طرف اون مرد که دیدم نیست... اه لعنتی.. دوباره شروع به دوییدن کردم... عوضی باز افتاده بود دنبال الینا...

دخترماه ۲

سرعتمو بیشتر کردم و کم مونده بود برسیم بهش، دستمو دراز کردم تا دوباره یقه اش رو بگیرم که پام گیر به یه چوب که جلو پام بود و افتادم زمین....

چشمامو با درد بستم که صدای جیغ الینا منو به خودم... با ترس سرمو بلند کردم که دیدم اون مرد، الینا رو گرفته بود و با خباث بهش نگاه میکرد...

سریع بلند شدم و دوییدم طرفشون ولی انگار یه دیوار نامرئی اونجا بود و به محض برخورد باهاش محکم پرت شدم عقب... فریادی کشیدم و دوباره دوییدم اون سمت که باز همون اتفاق افتاد...

+الینا!!!!!!

با صدای پری به اون سمت نگاه کردم... بچه هاهم اومده بودن ولی انگار اونا هم مثل من جلوشون یه دیوار نامرئی بود و اجازه جلو رفتن نداشتن...

با نگرانی به الینا نگاه کردم مثل عروسک توو دستای اون عوضی گیر افتاده بود و گریه میکرد...

با درموندگی اطرافم رو نگاه کردم تا یه راهی پیدا کنم که چشمم افتاد به بالای درخت... این دیوار نامرئی مثل هاله ای خیلی کم رنگ بود که تا وسط های درخت رفته بود بالا ولی کامل نگرفته بودش و این یعنی من میتونستم از بالای درخت بپریم وسط این زندانی که اون مرد درست کرده...

part163#

بدون هیچ تعللی شروع به بالا رفتن از درخت کردم... پری داشت گریه میکرد و از بس خودشو زده بود به اون دیوار که زخمی شده بود... سریع موهام رو محکم بستم و پریدم اونطرف...

حدس میزدم شاید اینجاهم یه چیزی پرتم کنه عقب ولی خب خوشبختانه چیزی نبود...

سامی و ساشا که کار منو دیدن اونا هم از درخت بالا رفتن و پریدن اینطرف... دوییدم سمت اون مرتیکه و از پشت مشت محکمی زدم به سرش..

حواسش که جمع ما شد الینا رو ول کرد و اومد طرف من.. لگد محکمی بهم زد که پرت شدم عقب.. سامی و ساشا هم باهاش درگیر شدن...

دخترماه ۲

پری سعی داشت اونم از درخت بیاد بالا و بپره اینطرف ولی دیاکو و مت به زور نگهش داشته بودن...

سریع بلند شدم و رفتم سمت الینا... بغلش کردم و خواستم برم طرف درخت که یقه ام از پشت کشیده شد و محکم خوردیم زمین...

بلند شدم و درگیری من با اون شروع شد... هر ضربه ای بهش میزدم دیگه حتی براش اندازه گاز مورچه هم درد نداشت و این حسابی کفریم کرده بود...

رفتم طرف ساشا و خنجری که توو دستش بود رو گرفتم ازش و دویدم طرف اون مرد... خنجر رو بالا بردم و محکم زدم به کمرش ولی تیزی خنجر داخل بدنش نرفت... انگار که بدنش از سنگ بود...

با تعجب و ایستادم و به بدن اون خیره موندم که ضربه محکمی به سرم خورد و افتادم زمین... اون عوضی هم یکی از پاهاش رو گذاشت روی شکمم و شروع کرد به قهقهه زدن....

ساشا و سامی دویدن طرفمون ولی انگار بازم به یه حفاظ خوردن... عوضی دور من و الینا یه حفاظ دیگه زده بود...

همونطور که میخندید دستش رو برد سمت الینا و کشیدش طرف خودش...

جیغ های پری کر کننده شده بودن و فریاد های دردناک سامیار هم عذابم میداد...

عوضی کفشش فک کنم میخ دار بود که شکمم به طرز فجیعی میسوخت...

بدون اینکه پاش رو برداره از روی من.. خم شد طرف گردن الینا و با دیدن شاهرگش خنده مستانه ای سر داد...

part164#

با ترس بهشون خیره شده بودم که با دیدن یه بریدگی زیر گلوش امید می توو دلم روشن.. سریع دستمو گذاشتم رو ساق پاش و یخ محکمی رو ساق پاش به وجود آوردم و بعد محکم پرتش کردم اونطرف...

قبل اینکه اجازه عکس العملی بهش بدم سریع بلند شدم و خنجر رو فرو کردم زیر گلوش... خون سیاهی فواره زد بیرون و اون مرد سعی داشت که به هر طریقی چاقو رو بکشه بیرون ولی من این اجازه رو بهش نمیدادم...

اونقدر دست و پا زد که بالاخره چشماش بسته شد و چن ثانیه بعد به جز یه مشت پودر چیزی توو دستای من نبود...

دختر ماه ۲

با مردن اون، دیوارها هم از بین رفتن و بچه‌ها سریع دویدن سمتون... پری و سامی رفتن سمت الینا و ساشا اومد پیش من... با نگرانی لب‌هاش باز و بسته میشد و چیزایی میگفت ولی من نمیفهمیدم... درد شکمم بی‌جونم کرده بود... چشمام سیاهی رفت و به سمت زمین سقوط کردم...

با گنجی چشمام رو باز کردم که 7 تا کله بالا سرم دیدم.. ترسیدم و یدفعه بلند شدم که سرم خورد به سر اونا و آخ هممون در اومد...

هنوز وسط جنگل بودیم و این واقعا جای تعجب داشت...

_ ما چرا هنوز اینجاییم؟!!!

پری: پنج دقیقه بیشتر نیست بیهوش شدیا میخوای سریع میبردیمت قصر..

_ واقعا!!! همش پنج دقیقه...

پری: اوهوم...

بلند شدم و لباسای خاکیم رو تکوندم و الینا رو از بغل سامی گرفتم... بوسه ای روی گونه اش زدم و با لبخند گفتم

_ خوبی عشقم..

الینا: خوبم خاله تو خوبی..

_اره عزیزم...

الینا: خاله...

_جونم؟

الینا: تو و ساشا دیگه عروسی نمیگیرین؟؟

_چرا نگیریم خاله... الان برمیگردیم قصر و واسه جشن آماده میشیم...

با این حرفم حس کردم ساشا نفس راحتی کشید... خخخ بیچاره فک میکرد بخاطر اتفاق الان عروسی رو بهم میزنیم...

الینا رو گذاشتم زمین و خواستم برم پیش ساشا که دیاکو زودتر دستم رو کشید و با خنده گفت

دخترماه ۲

دیاکو: شرمنده ها... ولی من مسئولم از کنار هم قرار گرفتن شما دوتا جلوگیری کنم...
خندم گرفت ولی ساشا با اخم به دیاکو نگاه کرد که اونم نیشش رو برا ساشا باز کرد...
دیگه بحث رو ادامه ندادیم و با بگو و بخند راه افتادیم سمت قصر...

part165#

نگاهی به خودم انداختم و لبخندی از روی رضایت زدم... لباس سفید عروسیم توو تنم به طرز عجیبی ذوق زده ام
میکرد... آرایشگری که به دستور مامان واسه آماده کردنم اومد بود، موهام رو فر ریز زده بود و آزاد رو شونه هام ریخته بود و تاج
ظریف و خوشگلی رو که کاملاً نگین داشت روی موهام گذاشته بود و تور لباس عروسم رو وصل کرده بود... خط چشم کلفتی واسم
کشیده بود و به جای ریمل از مژه مصنوعی استفاده کرد بود و سایه خیلی کم رنگ دودی رنگی پشت پلکام زده بود و با یه رژگونه
و رژ سرخ رنگ آرایشم رو کامل کرده بود... لباسم به خواست خودم آستین دار دوخته شده و پف نه چندان زیادی داشت... بخاطر
قد بلندم بیخیال کفش پاشنه بلند شدم و کفش های پاشنه تخت سفیدی رو انتخاب کردم...

با صدای در اتاق از دیدن خودم دل کندم و بله ای گفتم که در باز شد و مامان و آرتیمیس اومدن داخل...

لبخندی بهشون زدم و رفتم جلو و خیلی آروم مامان رو بغل کردم...

مامان: خیلی خوب شدی عزیزم...

_ممنون...

آرتیمیس هم برام چشمکی زد که با لبخند جوابش رو دادم...

مامان جعبه ای که توو دستش بود رو باز کرد و گردنبند ظریفی که شبیه تاجم بود رو گردنم انداخت...

_مامان این چقدر شبیه تاجمه...

مامان:اره ست خودشه... این دوتا باهم بودن... منم واسه عروسیم اینا رو انداختم...

_خیلی خوشگلن...

مامان بوسه روی گونه ام زد و بعد گفتن اینکه توو مراسم میبمنت رفت بیرون...

دختر ماه ۲

آرتیمیس: شیطان خوشگل شدیا...

_ خوشگل بودم چشم نداشتی ببینی...

آرتیمیس: بله بله تو راست میگی...

_ کوفت... مراسم شروع شده؟؟

آرتیمیس: اره همه توو باغ وایستادن... بیا بریم پایین که توهم با بابا بری...

باشه ای گفتم و دستی به لباسم کشیدم و همراه آرتیمیس از اتاق بیرون رفتیم...

با کمک آرتیمیس از پله ها پایین رفتم و چن بار کم مونده بیفتم تا کلا به فنا برم...

بابا پایین پله ها وایستاده بود و با لبخند خیره به ما دو تا بود...

بالاخره رسیدیم بهش که بی طاقت طرفم اومد و آروم بغلم کرد...

بابا: نشد بزرگ شدن تو بینم دخترم ولی خیلی خوشحالم که حداقل عروسیت رو میبینم...

لبخند پر بغضی زدم و آروم بوسه ای روی دستش زدم...

آرتیمیس رفت بیرون و چن دقیقه بعد بابا دست منو گرفت و باهم به سمت در خروجی رفتیم...

part166#

از در که خارج شدیم یه فرش قرمز طولانی جلو پامون پهن بود که آخرش میرسیدم به ساشایی که اونجا وایستاده بود و مشتاقانه بهم نگاه میکرد...

کنار این راه طولانی افراد زیادی وایستاده بودن که من به جز دوستا و خانوادم دیگه کسیو نمیشناختم...

نفس عمیقی کشیدم و دست بابا رو فشردم و راه افتادیم...

با قدم های آروم میرفتیم و ساشا هم آروم آروم نزدیک ما میومد...

تقریبا وسط های راه بودیم که به ساشا رسیدیم... بابام با لبخند دست منو گذاشت توو دست ساشا و گفت

دخترماه ۲

بابا: خوشبخت بشین..

ساشا: ممنون پ..

حرفش رو قطع کرد و با تردید به بابا نگاه کرد و وقتی با تایید بابا مواجه شد با لبخند خیره کننده ای گفت

ساشا: ممنون پدر جون...

بابا دستی روی شونه ساشا زد و رفت طرف صندلی ای که مخصوص خودش بود...

ساشا با لبخند برگشت سمت منو و بعد راه افتادیم و رفتیم سمت جایگاه...

بالاخره رسیدیم به جایگاه که مردی اونجا ایستاده بود و کتابی توو دستش بود... من و ساشا خیره بهم، روبروی همدیگه
و ایستادیم...

اون مرد بعد اینکه حرفای مقدماتی رو زد، با اجازه از پدرم شروع کرد...

مرد: آریل آیا قبول میکنی که در تمام مراحل زندگی... در سختی و خوشی... همیشه کنار این مرد بمونی و دوستش داشته باشی...

همونجور که توو چشمای ساشا خیره بودم با لبخند گفتم: قبول میکنم و تا ابد دوستش خواهم داشت...

اون مرد همون حرفا رو به ساشا هم زد و بعد قبول کردن ساشا، گفت: من شما رو زن و شوهر اعلام میکنم...

(پایان فصل دوم)...

و اما فصل سوم دخترماه بزودی..

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنین .

www.romankade.com